

T.B.M.M

DDC :
YER : 73-3945
YIL :
CLT :
KSM :
KOP :
DEM : 73-7911

KÜTÜPHANESİ

دیوان بلاغت عنوان مولانا الشیخ مجدد طریق
نقشبندی ضیاء الدین خاند
قدس سرہ العزیز

1/10

اس کتاب عنوان
1/10



◆ * (بسم الله الرحمن الرحيم) * ◆

دهید از من خبر آن شاه خوبان را به پنهانی
که عالم زنده شد بار دیگر از ابر نیسانی
صف نظاره کان در انتظارش چشم در راهند
پری رویان همه جمعند و مطرب در غزلخوانی
خرامان و چین با صد هزاران عشوه و داستان
کند تشریف را یکدم بسخن گلشن ارزانی
گذارد از کف و پالاله را مرهم بداغ دل
نهد داغ غلامی لاله رویان را به پیشانی
برد آب از لطافت تازه کلهای بهاری را
دهد آب از بحالت نو نهالان گلستانی
غلام قد خود سازد همه از آدسر و انرا
دهد شمشاد را از لاف رعنا ی پشیمانی

کند آکنده از رشک رخس کلرابخون دل
 کند شرمند طاوس چمن را از خرامانی
 شود روشن بدیدار شریفش دیدم ترکس
 دهد از پای بوسش سنبل تراز پریشانی
 بوجه داوری در عزم کشت گلستان امروز
 کند گلزار را غیرت فزای باغ رضوانی
 که هست اندر تراکت سمخت بنیاد جدل محکم
 ز نوزادان بستانی چو خوبان شبستانی
 ز یکسو دلبران هر هفت پرده برقع افکنده
 همه هستند رشک خامه صور تکرمانی
 زدیکر سو بد انسان شد گلستان خرم و خندان
 نباشد حاصل تحریر و صفش غیر حیرانی
 بکک صنعت آرا منشی قدرت بدیعیها
 نوشته بر حواشی چمن از خط ریحانی
 بنفشه میرند باخال جانان لاف هم رنگی
 کلی شبنم زده چون در بارویش خوی افشانی
 کند راز دهن را غنچه فاش آهسته آهسته
 پدیده میکند ترکس اشارتهای پنهانی
 ریاحین از خط و سنبل ز زلف دلبران گوید
 زند سروی سهی باقد خوبان لاف همسانی
 بروی برك كل هر قطره زاله میچکد کوبی
 که بر اهل یمانی رسته هر وارید عمانی
 ز قرش سبزه گلشن بر زمرد میرند طعنه
 بخندد بر شکفتن لاله بر یا قوت رهانی

دم از انجمن عیبی میزند باد سحر کاهی
 نشان میبخشد از احیای موقی ابر نیسانی
 ز جوش کریمه و ابر بهاران گل همی خندد
 چو معشوقان بی پلک از خروش عاشق فانی
 هزارا نرابوی کل دیگره دیده شد روشن
 بسان چشم یعقوب از شبیم ماه کنعانی
 سمندر ها شدند از سایه کل آتشین آبی
 و جوش بر زلف کستان کشند بستانی
 کستان سبز و طوطی سبز خینا سبز در سبرامت
 رنگبسا را درین محفل کجا ز بید خوش الحانی
 هزاران گل شکفتند از نسیم صبح در یکدم
 چو دلهای مریدان از نگاه قطب ربانی
 چراغ آفرینش مهر برج دانش و بینش
 کلید کنج حکمت مخزن اسرار سبحانی
 مهین رهنمایان شمع جمع اولیای دین
 دلیل پیشوایان قبله اعیان روحانی
 امین قدس عبدالله شه کز التفات او
 دهد سنک سیه خاصیت لعل بدخشانی
 امام اولیاسیاح پیدای خدای پینی
 ندیم کبریا سیاح دریای خدای دانی
 اگر چه مشعلستانش بود شهر جهان آباد
 ولی از مشعلش از قاف تا قافست توراتی
 ز اقصای خطا تا غایت مغرب زمین امروز
 نباشد هیچ کس مانند او از نوع انسانی

زخورشید کمالش نیست جز خفاش بی بهره
 بجز احوال نه بیند کس درین عالم وراثانی
 پس از مظهر بجز وی در ضمیر کس نشد مضمیر
 کالاتی که ظاهر کشت بر قیوم ربانی
 نزیب مهر را با قبض اولاف جهات نکیری
 نباشد چرخ را بر قد آوا مکان هم شانی
 نباشد باد را در حضرتش تاب سبک روحی
 نباشد کوه را با همیش حد کران جانی
 سبق کویان سابق کرد درین ایام میبودند
 بحفل می نشستندش بجان بهر سبق خوانی
 سفر اندرون وطن کار مقیمان درش باشد
 بر ایشان نکذرد بی خلوت اندر انجمن آئی
 بجنب نسبت غمخسای آن قوم سعادت تمند
 بدارد هوش در دم با نظر اندر قدم شانی
 بزرگانیک صد دفتر معارف کشته انداز بر
 بنزدیکش همه هستند اطفال دبستانی
 بسی چون قطب بسطامی و منصورست در کویش
 انا الحق بر زبان هر کس بر نمیرانند سبحانی
 ز اقطاب جهان دعوی همشانیش میریزد
 سهارا کرسزد با مهر تابان لاف رخشانی
 چنان ارواح زاری ز روحانینس دهلی
 نمیکردد بکرد قلعه او فکر انسانی
 اگر چه کافر ستانست باشد از وجود او
 بهشت و این سخن نبود خلاف نص قرآنی

بسی پرمرده کیها بود کلزار هدایت را
 دکرره بافیوضش یافت سرسبزیء ربانی
 اگر معمار لطفش قصص را بمانزادین آخر
 اساس از نونه بستی روی بنهادی بویرانی
 مرانادیده باشد باسرکوبش سروکاری
 پس از بدین عراقی رانه بدیابیر ملتانی
 بسی تو ییخ کردند اهل توران و خراسانم
 مدار الکفر رفتن چون پسندی کر مسلمانی
 بد هلی ظلمت کفرست گفتند و بدل کفتم
 بظلمت روا کرد رجسجوی آب حیوانی
 نشد باطول صحبت زاو لیسای یثرب و بطحا
 مہسر آنچه ازوی شد مرا نادیده ارزانی
 بجان شو بنده اش ای آنکه میخواستی شدن آزاد
 ز تسویلات نفسانی و تلبیسات شیطانی
 درانکشت آر بکردی صخره یکدم خاتم عهدش
 بموری کی خریدی حاصل ملک سلیمانی
 به بد بختی خود شاید که چون کرید سیه بختی
 دران کو بیست دارد میل سوی عالم فانی
 لئیمی گفت من نزدیکم و نشناسمش کفتم
 مکر نقل ابو جهل و محمد را نمی دانی
 ز بنده خاکروبان در شراباد صد زنهار
 ز کف ندهند آن اکسیر اعظم را باسانی
 تمنای قبولش دارم و داتم صکه نااهلم
 مددیاروح شاه نقشبند و غوث کیلانی

سکیم از سک بسی کتر تو بنجم الدین صفت جانا
 بدین سک بنکر از روی کرم زانسانکه میدانی
 کریزان از نهیب بار نفسم صعوه سان سویت
 زهی دولت بلطف این صعوه را کر باز کردانی
 بخود کن آشنا چون کردیم از خویش بیگانه
 عطای احدی فرما چوما کردیم سلمانی
 بدینسان جان پاکت را باشد مظهر که جانان را
 بچشم اهل بینش این زمان خود جانانانی
 ز جام فیض خود کن خالد در مانده را سیراب
 که اولب تشنه تبه است و تو دریایی احسانی

این بار گاه کبست که از عرش بر تراست
 و ز نور کنبش همه عالم منور است
 و ز شرم شمسهای زرش کعبتین شمس
 در تخته نرد چرخ چهارم بششدر است
 و ز انعکاس صورت کل آتشین او
 بر سنک جای لغزش پای سمندر است
 نعمان خجل ز طرح اساس خوار نق است
 کسری شکسته دل بی طاق مکسر است
 بهر نکا هبانی کفش مسافران
 بدر کهش هزار چو خاقان و قیصر است
 این بار گاه قافله سالار اولیا است
 این خواب گاه نور دو چشم پیمبر است
 این جای حضرتیست که از شرق تا بغرب
 از قاف تا بقاف جهان سایه کستر است

این ره‌یضه‌ی رضاست که فرزند کاظم است
 سیراب نوکلی ز گلستان جمع‌راست
 سرو سهی ز گلشن سلطان انبیاست
 نوبیا و هدیقه زهرا وحیدراست
 مرغ خرد بکاخ کمالش نمی‌رود
 بر کعبه کی مجال عبور کبوتر است
 تاهمچو جان زمین تن پاکش به بر گرفت
 اورا هزار فخر بدین چرخ اخضر است
 بر اهل باطن آنچه ز اسرار ظاهر است
 در گوشه ضمیر مصفاش مضمر است
 خورشید کسب نور کند از جمال او
 آری جز موافق احسان مقرر است
 آنکس به بند کبش شد آزاد در دو کون
 ننگش ز تاج سلطنت هفت کشور است
 بر کرد جا بجا بسوی مشهدش روان
 کانیجا توفیق نه چو صد حج اکبر است
 بی طی ظلمت آب خضر نوش بر درش
 کین دو آبست رشک روان سکن در است
 بتوان شنید بوی محمد ز تربتش
 مشتاق بلی دلیل بمعنی مصدر است
 از موج فتنه خورد شد کشتی زمین
 کرانه و راز سلسله آل لنگر است
 زوار بحریم وی آهسته پانهد
 کر خیل قدسیان همه فرشتش ز شهر است
 غلمان خلد کا کل خود دسته بسته اند
 پیوسته کارشان همه جاروب این در است

شاهاستایش تو بعقل و زبان ما
 کی میتوانکه فضل تو از عقل برتر است
 اوصاف چون تو پادشهی ازمن و کدا
 صیقل زدن باینه مهر انور است
 جانا شاه مسند لولاك كز شرف
 بر تارك شهان اولوالعزم افسر است
 آنکه بحق آنکه بر اوراق روزگار
 باب زد فتره زش باب خیر است
 دیگر بنور عصمت انکس که نام او
 قفل زبان و حیرت عقل هنرور است
 آنکه بسوز سینه آن زهر خورده
 کز ماتمش هنوز دو چشم جهان تر است
 دیگر بخون ناحق سلطان كربلا
 کروی کار چرخ بخوناب اجر است
 آنکه بحق آنکه ز بحر مناسقبش
 انشای بوقراس زيك قطره کتر است
 دیگر بروح اقدس باقر که قلب او
 در مخزن جواهر اسرار رادراست
 آنکه بنور باطن جعفر که سینه اش
 بحر لبالب از در عرفان داورا است
 دیگر بحق موسی کاظم که بعد از او
 بر زمرة اعظم اشرف سرور است
 آنکه بقرص طلعت تو کز اشعه اش
 شرمنده ماه چارده و شمس و خاور است
 دیگر به نیکی تقی و پاکى تقی
 آنکه بعسکری که همه جسم و جوهر است

آنکه بعدل پادشاهی گزستایشش
 بپره شیرش رزه بسی به ز مادر است
 برخالد آرزو که پیوسته همچو بید
 لزان ز بیم ز زمزه روز محشر است

تو پادشاه داد گزین کدای زار
 مغلوب دیو سرکش نفس ستمگراست
 از لطف چون تو پادشاه ستمدیده بنده
 از جور اگر خلاص شود و چه در خور است

نااهل و سزای نوازش نیم ولی
 نااهل و اهل پیش کریمان برابر است
 پیکری فرست بهر منی بینوا بهند
 سوی کسی که خاک درش مشک از فر است

دیو هر بد در نظر هر مرید او
 مانند پشه در گذر باد صرصر است
 سالار کاروان طریق هدایت است
 آگاه سرینده کی حی اکبر است

آسوده رهرو بست بسرم منزل بقا
 پنهان بمکین حرم قدس رهبر است
 از نام نامیش بود این نکته آشکار
 کرجان و دل ز خیل غلامان این در است

دارم ز چشم پرفن او چشم رحمتی
 ما مفلسم دیده او کیمیا کراست
 نی نی مس شکسته ام و دارم این امید
 زرسازدم که بانگش مس همه زراست

(ترجیع بند در طریق مدینه منوره در اطهار شوق روضه مطهره)

ساربانان رحم کن بر آرزو مندان زار
 وعده شد نزدیک و نبود بعد ازین جایی قرار
 کن جدا نعمانی کردون فراز برق سیر
 بخیبر ز آب و علف کار آزمایی راهوار
 بی تأمل بر کشا بند عقال از زانوش
 زمره در مانده کان را این کره و اکن زکار
 تا کنم بر خویشتن آرام و آسایش حرام
 تا نهم بیکباره خواب و خورد دوراحت برنگار
 کرده منزل یکی تا سر نهم در راه دوست
 تا کشم در دیده خاکی آستانش سر مه وار
 بادیه پیاشد از هر دیده ام صد قطره خون
 سوی جانان دیر میخندد چرا امشب قطار
 نیست تاب سستی جالم از شوق جلال
 سوختم از آتش جان سوز و هجران زینهار
 حادیا خیزو بلند آهنگ کن آواز را
 آرد رقص از نوایی جان فزاجاز را

چون منس بیخود کن از ذوق حدی بهر خدا
 دل ز جاشد تا یکی محمل نمی جنبید ز جای
 کوش بر بانگ حدی جان سوی جانان رهنمود
 تن بخاک شام و دل یاباد یثرب در هوای
 مهبط وحی خدا و مشرق نور هدی
 مغرب مهر سپهر رحمت صدق و صفای
 آب حیوان است آبش خاک مشک آمیز او
 مرهم کافور بهر خستگان بی نوای
 کرد کارا خستگان را مرهم کافور به بخش
 نشسته کانا سوی آب زندگی راهی نمای

نشئه لطف الهی یابی از باد هوا
بوی فرودس برین آید از و سرتاپسای

مرده صدساله با صدر عشه می جنبید ز جای
میدمد از جانب یثرب نسیم جانفزای
این نه بس وصفش که یثرب چشم شخص عالمست
مردمش فخر جهان سالار آل آدم است

من که سرگردان جانانم چه ببالک از خاتمان
یامراکی در دل آید فکرت سود و زیان
در دل تنگم چنان سودای یثرب زد علم
جای کنجایش کجبادارد درو یاد چنان
یثرب آن خاکست تبه را دام آورد بدل
ز آبدانی اندرونه نام بود و نه نشان
یثرب آن خاکست جبرئیل امین با صد نیاز
آمدی بهر طوافش بر زمین و آسمان
یثرب آن خاکست پدش از خلق آدم صبح و شام
بهری طوفش آمدندی ز مره روحانیان
از خیال اینکه خواهد کشت جای دوست بود
بیشتر از آبدانی قبله کاه انس و جان
هست اکنون خواب کاه او بحالت بین که من
سالها بگذشت از عمر و نکردم طوف آن
خالد اناکی نشینی در بحالت منفعل
خیز و کردم رقدش برکش فغان از سوز دل

السلام ای چهره ات شمع شبستان وجود
السلام ای قامتت سرو بهارستان جود

السلام ای آنکه تا آرامگاهت شد زمین
 هست خاک تیره راصد ناز بر چرخ کبود
 السلام ای آنکه برتر پایه هر بتری
 صد هزار آن ساله راه از ساحت قربت فزود
 السلام ای آنکه بر ظلمت نشینان عدم
 از توشه کنجینه نور عنایت را کشود
 السلام ای آنکه بر کور بی چشم نادان
 کرد نعلین ات جواهر سرمه اهل شهود
 السلام ای آنکه ایجازت یکی از صد هزار
 بر تراز کنجایش فسحتکه گفت و شنود
 السلام ای آنکه پیش از خالق آدم سالها
 روی در محراب برویت ملائیک در سجود
 من بجا وحدت تسلیم تو یا خیر الانام
 از خداوند جهانانت باد هر دم صد سلام

ای پناه عاصیان سویت پناه آورده ام
 کرده ام بپند خضا والتجا آورده ام
 بوده ام سرگشته و تیه ضلالت سالها
 این زمان روسوی خورشید هدا آورده ام
 هست ما را در جهان جانی و ای جان جهان
 وانهم از تو چون توان گذتن فدا آورده ام
 تو طیب عالمی من در دند دنفکار
 رو بدر کاهت یا معبد دوا آورده ام
 زاده بردن بدرگاه کریمان ناسزا ست
 شادم آرو بردرت بی زاد و راه آورده ام

کوه برنوش از نگاه ورخ زنجلت همچو کاه
 دارم امید زوال کوه و کاه آورده ام
 سستنش رایگنم از دریای لطفت بس بود
 گر چه دیوانی چوروی خود سیاه آورده ام
 گر بخاک در کھت سایم جبین ای جان پاک
 آنچه خضر از آب یافت من یابم ز خاک

سرور عالم من دلدادہ حیران توام
 والہ سرکشتم سودای هجران توام
 شاه تخت قاب قوسین تو من کمتر کدا
 کی بودی برای آن گویم که مهمان توام
 رحمت عام تو آب زنده کی من تشنه
 مرده بهر قطره از آب حیوان توام
 دیگران بهر طواف کعبه می آیند و من
 سو بسو افتاده کوه بیابان توام
 دوش در خواهم نهادند افسر شاهی بسر
 کوی سپاه می نهند بر فرق دریان توام
 جامیای بلبل دستان سرای نعت دوست
 این سخن بس حسب حال آمد ز دیوان توام
 بر لب افتاده زبان کرکین سکی ام تشنه لب
 آرزو شدنم از بحر احسان توام
 نفس و شیطانم به پیش آبرو نکذاشتند
 حق آنانی ز وصلت کام دل برداشتند

حق آنانی که تا در قید هستی بود اند
 دمدم در جستجوی خواهش افزوده اند

هو شیارانی که در امر خرد زو خیره بود
 لب بتصدیق تو از روشن دلی بکشوده اند
 شهر یاران مرقع پوش بی تخت و کلاه
 کافسری شاهمی ز شاهان جهان بر بوده اند
 عکساران را نهاده کردن اندر زیر تیغ
 در سر و کار و فایت بدل جان بنموده اند
 روزه دارانرا بجهد از صبح تا هنگام شام
 یافته نانی و در راه خدا بخشوده اند
 در شمار آن کسانی که آرزوی نیاز
 سالهارا و وصالت را بچنان پیوده اند
 خالد دل داده را آینه دل ده جلا
 نفس شیطانیش بزنک معصبت آلوده اند

تو که از لطف توای سر چشمه انعام عام
 کارش آرایش پذیر آید بحسن اختتام
 عجایب نشد زین دامن کهسار می آید
 تو کو بی بانسیم صبح بوی یار می آید
 ز خاکش یافت تسکین زخهای سینه ریشم
 تعالی الله چسان از مشک این کردار می آید
 نشانی از هلال عید و صل دوست می بخشد
 هر آن نقش ز رسم تو سن رهوار می آید
 نمی دانم بجای می آید اما اینقدر دانم
 دما دم نفخهای طبله عطاری می آید
 علامتهای روز و شب بکلی از میان برخواست
 ز بس نکسته از هم پرتوی انوار می آید

اگر نه جای آن سر حلقه مشکین غزالان است
 چرا زین خاک بوی نافه تار می آید
 بلی این جلوگاه در بای عالم آشوبست
 که تصویر نظیرش بر خرد دشوار می آید
 بهر ساعت می آن مایه جان جلوه گر کردد
 ز خاکش تا بحشر نکهت کلزار می آید
 نشان از کف و پایش بهر منزل شده پیدا
 ازان جاسر مه چشم اولوالبصار می آید
 همه آزاد سروان بنده بالای او کردند
 خرامان چون بعزم جلوه در رفتاری آید
 نکین خاتم جم شد مرا هر دانه سرخی
 ز شوق لعل اواز دیده خونبار می آید
 دلا هشیار باش از پر تو حسن ازل اینجا
 تجلیه ادمادم بر دل هشیار می آید
 به بیداریم دادند آنچه در خوابش نمیدیدم
 سعادت بین مرکز دولت پیدار می آید
 سخن سر بسته تا کی بانسیم صبحم خالد
 شمیم خاک کوی احد مختار می آید
 امین لی مع الله محرم اسرار ما اوحی
 زهی وصفش که کویم بر تراز پندار می آید
 شاهی تخت امیرک شهبوار عرصه لولاک
 مجلد ها شنایش را بروداد آرمی آید
 زمین پای بوسش فرش را بر عرش تفضیل است
 سعود نخس را انکار در آنکار می آید

زابوان جلالش برصفوف زائران قدس
 صدای دور شود و راز در و دیوار می آید
 زهی ایوانکه کمتر بنده کان آستان او
 ز شاهنشاه روی زمینش عار می آید
 ز زیرین پایه اش شهباز فکرت تا فر از عرش
 بمقصد نارسیده خونش از منقاری آید
 جنون دوره دار چرخ از سودای پابوسش
 ازین معنی چنین در کردش دوار می آید
 کر زاهل عنادم در رهش خاری خلد بردل
 کجا کل چین ز خار گلشنش آزار می آید
 مر اتاناری از کبسوی طرارش بچنگ افتاد
 کجا هر کس کیر سخن از نافه نا پتاری آید
 زهی شاهمی که ناید غیر اندر رشته و صفش
 ز کجج عرش اعظم هر دردی شهواری آید
 دهد بیکاره مویش رشته تشبیه را از کف
 به نقش چون کمال حسن در اشعار می آید
 شنایش از خرد در تنگای امتناع افتاد
 معاذ الله چسان از عقل ای بمقداری آید
 بود از آفرینش آفرینش باد پیمایی
 همین جان آفرین از عهده این کار می آید
 جهانرا میتوان در دانه خشتخاش جا کردن
 ول مدحش کجا در رحیر کفناری آید
 کسی کو هر ود عالم زو بسلك انتظام آمد
 چه سودار کوی عیش بر سروران سرداری آید

ز اسرار درویش جبرئیل آ که نخواهد شد
 ز بهر شق صدرش کردی صدبار می آید
 درین موسم بیابان طی مکن بیهوده ای جامی
 که بیت الله بطوف روضه دلدار می آید
 بیامرزو کریمی کز وجود فائض الجودش
 در از دریا کهر از خاره کل از خار می آید
 بیابی غنچه لب از تبسم بازنا کرده
 اگر از حسن خلقش بخت در کلزار می آید
 بحسن التفاتش میتوان رستن در آن روزی
 که از کردن فرازان ناله های زار می آید
 کهی مه نیمه میگردد ز اعجاز سرانکشش
 کهی بر تشنگان از بیخ او انهار می آید
 سخن با مشک چین از چین کبسویش خطا باشد
 که این هر خسته را هر هم وزان آزار می آید
 نه تنها آهوی وحشی بتصدیقش زبان بکشد
 ز سنک خاره بر اعجاز او اقرار می آید
 باندک مدتی رفت و پیامد باز راهی را
 که بر پیک خرد پیودنش دشوار می آید
 ملائک تا بصدره صف کشیده در سر راهش
 بشارت کوبی و بین هم سید مختار می آید
 اگر بر مشتری خورشید رویش جلوه کر کرد
 مه کنعان بنقد جان سوی بازار می آید
 ز هجرش خوب مینا لید زار و توغمی میری
 اگر مردی ترازین زندگانی عار می آید

کھی دادست نسبت قدر خسارش بسروکل
 خرد شرمندہ این فکر ما همواری آید
 اگر از مهر کوی پرتواز انوار او باشد
 و کرکل قطره خوی ازان کل رخساری آید
 بودیک جذبہ از عشق وی پرتواز رویش
 نیاز از یسد لان و ناز از دلدار می آید
 ازو خیزد بجلی از درخت وادی ایمن
 وزو بر طور موسی طالب دبدار می آید
 بود حرف مفید و مختصر در بحث نیرویش
 برون از آسینش پنچہ قهار می آید
 ز جودش ابرا کر بر خویش کیرد جای آن دارد
 کفش را صد هزاران خندہ بر ابخار می آید
 اگر بر پرچکدیک قطره از دریای احسانش
 پنچسکی هر طرف صد قلم زخار می آید
 درین معنی حکیمی کوزدل اندر غلط افتاد
 وساطت زوست گفت از کنبد دوار می آید
 ز سر سبندہ پاک وی از نص الم شرح
 همین دانی و بس کان مخزن اسرار می آید
 گذارد انبیا را زهرہ اندر موقف محشر
 اگر نہ جلوہ کرد در عرصہ اظہار می آید
 کنند ناموس اکبر فخرها از غاشیہ برداریش
 بلی زین نکتہ برخیل دلاک سالار می آید
 سخن از وصف او زین پایہ بسی بالاترست اما
 اگر بر ترروم نا اهل را انکار می آید

به بزم قدسیان چون نکته از فضل بشرانند
 نخستین از مهاجر و آنکه از انصاری آید
 جوان مردان گردون جاه دشمن شور شیرافکن
که او صافی پیمبر در همه تکرار می آید
 ز جود خویش گوشه مند شوای حاتم طایی
 کزو کردن فرازان بحث از ایشار می آید
 نه چون آن مهتران زاده کان سرمایه ایمان
که در هر منقبت سر دفتر برابر می آید
 صدیق سروری صدیق اکبر آنکه در شانش
 بقرآن نانی اثنین از همافی الغار می آید
 ملائیک زنده پوش از خرقه پشمینه او بند
 نوید ارتضا پیش را زایزد دار می آید
 بکلام ما ز پا بگذشت ناز و دست نا ز آرد
 تو این یاری نه پسند از هر یاری می آید
 مگر با کشورستان تاج بخشی خرقه پشمینی
که با عزمش مقارن سطوت قهار می آید
 گریزد از شکوهش دیو دون چون پشه از صرصر
که جزوی کی چنین کردار از دیار می آید
 ز علم و حلم و عدل و فضل عرفان کمال آتش
 خرد سرگشته تراز کردش پر کاری می آید
 فرانگرفته در هر دوسرا هر دوسرا پایش
 چنین باشد کسی کز بخت برخوردار می آید
 پیاد داستان پوردستان راقم برکش
که بحث از کی بودار حیدر کرار می آید

كملت مسافة كعبية الامال
 واراح مر كبي الطريق من السرى
 نجدانى من قيد الاقارب والوطن
 وهموم احببى وحررة اخوتى
 ومواعظ السادات والعلماء
 واعاذنى من وفرة افاكسة
 اعنى روافض آذر بايجان التى
 ومضلها الكاشى اسمعيل اذ
 سهقاه من مدع متر خرف
 وغلاة فرس فى حديث مسند
 وشرار اهل الطوس من سمو الرضى
 ومن الخفارة والبلوج المفرطه
 ومن الاناعة التى جبلو على
 وفساد قطاع الطريق بخير
 منعوا الاذان امارة الاسلام اذ
 وهجوم امواج البحار الزاخرة
 ومن الثلثة العلاج الطاغية
 وانالى على المأرب والمنى
 من نور آفاقه بعد ظلامها
 اعنى غلام على القمر الذى
 تمثيله ما ساغ الا انه
 هويم فضل طود وطول الكرم
 نجم الهدى بدر الدجى بحزالتقى
 كا لارض حلما والجبال تمكنا
 والشمس ضوء والسماء معال
 عين الشريعة معدن العرفان
 عون البرية منبع الافضال
 قطب الطرائق قدوة الاوتاد
 غوث الخلائق رحلة الابدال

شيخ الانام وقبلة الاسلام صدر العظام ومرجع الاشكال
 هاد الى الاولى بهدى مختلف داع الى المولى بصوت عال
 محبوب رب العالمين من اقتدى لهدها قل باقدوة الامثال
 كم من جهول بالهوى مكبول من الحظ كحل عقال
 كم من ولى كامل من صدقه قد صدقته عجائب الاحوال
 كم منكر اعلو شأنه قد درى فاذا فقه المولى اشد نكال
 معطى كمال تمام اهل نقبصه ومزبل نقبص جميع اهل كمال
 اخفاه رب العزجل جلاله فى قبة الاعزاز والاجلال
 يا اهل مكة حوله در طائفا واهجر حجازا ان سمعت مقال
 وبيت ضيف دع باركض محسر ومنى منى ورمى الايصال
 واسكن بذي الوادى المقدس خالعا نعلى هوى الكونين باستجمال
 حجر مقامى مكة بالمطاف وبالصفاء من طوف حضرت كعبة الامال
 ما السعى الا فى رضاه بملتزم ما الطوف الاحوله بحلال
 من شام لمعا من بروق دياره بمشام روض الشام كيف يبال
 آنت من تلقاء مدين مصره نارا قبلى البال باللبال
 فهجرت اهلى قانلا لهم امكثوا ارجع اليكم غب الاستعمال
 ونويت هجران الاحبة والوطن وركبت متن لادهم الصهال
 فطوى منازل فى مسيرة منزل واهبا بحار سابع شملال
 فنسبت الحجابى على ميثاقهم ومواعدى من شوق جمال
 من لى بتبليغ السلام لاخوتى وبسط عذار العذر والاهمال
 سلب الهوى لى وما فى خاطرى غير الخيب وطيف شوق وصال
 قد حال حين تشرفى بوصله من لى بعطية شكر الايصال
 يارب لا احصى ثنائك انه سفه على من شم ربح زوال
 والله لو اعطيت عمرا لآخره وتركيب غير الحمد كل فعال
 واتسجلى فى كل منبت شجرة القالسان فى الوف مقال

واميط عني النفس والشيطان فصرفت عمري كلد في حده ما اقدرن على كفاء عطيته اين العضايا وهي غير عديدة اما كيف احدنا طمعا او ناثرا الاله الخلائق في نعوت كماله فالمجز نطقي والتخير فكرتي فكبا قضيت الهما في الشهر ووهبت اقداما على طي الفلا واجتني احفظا عن الآفات ورزقنا ثقيل عبثة قبله فارزق الله العالمين بحقه وامدنا بلقائه وبقائه زد من حياتي في اظالة عمره واجعلني مسعودا بحسن قبوله وكل يوم في فؤادي وقعة وامتنى مر ضيا ليه وراضيا فالحمد للرب الرحيم المنعم	كبل يلهيان بخطرة في البال بشر اشري ابد بلا اهمال فضلا عن التفصيل بالاجال كيف التنكر وهو بعض اقوال ذانا ترفت عن خضيب خيال سبحانه من خالق متعال ما ينبغي الا السكوت بحال طيا لبعده مسافة الاحوال وتزول غور وارتفاع جبال ومنخا امننا من الاهوال فانه المقبل منه بالاقبال ادبا يليق بذا الجناح العال وعطائه ونواله المتوال ادم الوري بحماه تحت ظلال وامنن ما يرتضيه من اعمال مادامت حياتي في جميع الخال عنه رضيا يجدي مفارق الامال القادر المتقدس الفعال
--	---

ثم الصلوة على الرسول المجتبي
خير الوري والصحب بعد الال

خف الله يا بدري في برج الكرامه اكنت ترى في الخلوص اعوجاجا خلف اليهود وترك الوفا بئس وكم ارتحتم بدون استدانته ولو كنت ما احطرن ببالك فما بال بال عن الحب خال	واطف الفؤاد بجر يق اضطراره فلم تعدل القوس في استقامه س امر اجنبا يا هبل الفخامه حرارة نار الجوى باستدامه لذكري دار الاقامه وما ذا الزجاجة لولا المدامه
--	---

ولو ان علمت لكم خلف وعد	لما اوقعت قلبي في دار الغرامه
فقد غرب خلبكم بعد هذا	فسوف ترى ماترى في القيامه
الى ام الام حتى منى	يكسر قلبي بصخر السلامه
فلا ابصر منك الاخذاعا	يراه الورى ظاهرى العلامه
فلا ابكين بعد في هجركم	ولا اسبك دمع مثل الغمامه
ندمت لما قد مضى بيننا	ولكنه لبس يجدى الندامه
صلاة الاله على حدكم	واجبا به وهو خير الختامه

كوش باید کرد ازین سرکشته اند و ه کین
شمه از صنعت خلاق صکتی آفرین

چند تن روزی زهمزادان جام عبس نوش
بهر کشت گلستان کشیم باهم همقرین
ده بده صحرا بصحرا تا بکلزار ارم
یعنی باغ عبدالان آن معدن ارباب دین

ناکهان هاتف زهر سوبانگ زدکی پیدلان
هذه جنات عدن فاد خلوها خالدين
چون فرو بردیم سر بهر تماشای چمن
از دل ما محو شد سودای فردوس برین

سرو شمشاد صنوبر بید مشک و نارون
ایستاده صف بصف چون دلبران نازنین
عرعر از سودای کل دیوانه خواهد شد مگر
زان بپا قید جنونش کشته زلف یاسمین

کویا باقد جانان لاف رعنا بی زده
بید مجنون زان کند روی بحالت بر زمین
طوطی دراج شارک تیهو و کبک دری
داد بر باد از نو آن اندوه عشاق حزین

چهجه بلبیل صدای قری و یانک تدری
 کرده جادر کوش سکان سپهر هشتمین
 کوی از جاه زنخندان عزیزان آب خورد
 میچکد از آتش آب تراکت این چنین
 خوخ زردالو انار و پسته و انجیر و عنب
 هر یکی کوید که ای طالب پیاز من بچین
 از لطافت در میان سبب امر و دهست جنگ
 مشت از آن مانند بر فرق دکر از روی کین
 میتوان مدهوش شد از بوی خاکش تا اید
 بسکه زر ریزد ز شاخ تالک خشکش در زمین
 از پی طفلان بستان یعنی گنجشکاه او
 شیره می بارد بچای شیر از پستان تین
 چند انواع ریاحین بر کنار جویبار
 سوسن و لاله بنفشه ترکس دیدن
 زلف عروس و گل شقایق تاج خروس سیل غوش
 هر یکی کوید منم بهتر بسوی من بین
 از نوای نغمه سبجان کوش کردن کشته کر
 از تواضع زهره هر دم بر زمین سایه جبین
 میخورد هر دم سمندر غوطها در جوی آب
 کویا آتش شده است از سایه گل آتشین
 از تراکت میبرد آب زلالش بر کر
 بید لا ترا صبر و آرام و شکیب و عقل و دین
 چون فروریزد ز کوه باقله با صد طرب
 کردد از عکس هوا هر قطره اش در زمین
 یارب این آبست ازین کوه بلند آید بزیر
 بافلک از رشک ریزد اشک حسرت بر زمین

از صدای دل‌بای صافش کرد دنجل
 ناله بر بط بیاض کردن خوبان چین
 از نسیم جا نغزای اندک اندک تا کر
 مپشود سنبل پریشان همچو زلف حورعین
 کرد کارا شهسوار اعرصه روز جزا
 آورم پیشت شفیع حضرت روح الامین
 خالد از فرط کینه شرمنده درگاه تست
 فاعف عنه کل ذنب انت خیر الراجین

آرام رفت ازدل و آرام جان ندید
 جان بر لب آمد و رخ آن مهربان ندید
 بر کلشن خزان رسیده رویم ز اشک سرخ
 بس جو بیار روان شد و سرور روان ندید
 شد دامنم چن ز کل اشک ای دریغ
 آن نو نهال روضه باغ جنان ندید
 درد سری که دیده ام آ باز خط او
 از شهر پری آن دل دیوانه کان ندید
 از بسکه در بودن دلها دلاور است
 کوه شکوه شوکت شاهی جهان ندید
 شاهنشهی که هر که سراز مراد تافت
 در ششدر زمانه ره امن وامان ندید
 وانکس که بند کبش چو جوزا کرینند
 آرا مکاه خویش یجز آسمان ندید
 زینسان کرم و عادل و عالم یکانه
 نشنید کوش چرخ وزمین و زمان ندید
 بس نسخه مصحح و جامع فتاده است
 آنکس که آصف و جم و نو سروان ندید

منت خدا یرا که ز تأیید لطف او
زخم ز چشم فتنه آخر زما ندید

بر هر وزیر تراست سلا لیم رفعتش
هر کز تزل نه کس ازان نزدیکان ندید

شرف منده ام ز چشم جهان بین خود چرا
بینا است و مدیست که آن آستان ندید

از بس که حمد ملک ذوالجلال	بعد درود مه برج کمال
به که باوصاف شهی داد کر	خامه کنم رشک ده نی شکر
آن شه دریا دل و آلتیار	داورود ارا سیر جم وقار
کوه شرف کان سخاوهنر	هر که شود از کر مش بهره ور
رتبه عایش بد آنسان شود	تاج سرش صیقل کیوان شود
کشتی تن داریم احسان او	خورد کند موج طوفان او
خضم جل کشته به شمشیر او	چرخ سر اسیم و تدبیر او
هر که کشد سریدر از امر او	خوردد وسیلی ز کف قهر او
اینکه برو چشمه شمس و قمر	مانده نشان بسته ز جوزا کر
شاهد اقبال در آغوش او	صدج و کی غاشیه بردوش او
عالم رغبت ده ارباب شرع	
ارض و سمانیست باصل و بفرع	

کشته هم نامی او پیش ازین	آتش نم رود چو خلد برین
تازده آن مهر عدالت علم	رخت برون برده ز عالم الم
باز بکنجشک دهد دانه را	شمع نسوزد پر پروانه را
الغرض از غایت امن و امان	داغ نهد بر دل نو شایروان
مهدی اکر کردد ازین یا خبر	یحسبه سنت خیر البشر
یانی این بلده جنت نهیاد	رشک ده روضه ذات العباد
بسکه فرح میدهد این گلستان	حافظ شیراز بلاغت نشان
بیزد اکر بکنفش جای خویش	نسخ کند نعمت مصلائی خویش

کرد خرد ختم سخن این چنین
 انك فيهما لمن الخالدین

دوشم خرد بطعنه بگفت ای گناه کار
 نیکو شدی ز فعل بد خویش شرمسار
 بگداخت از حجاتم از بسکه یاد کبر
 نا اهلی من ونعم و اطف شهر یار
 تا صبح در میان من واو نبرد بود
 اوسرزنش نمود و مراومن اعتذار
 گفتم که اختیار بد ستم نبود گفت
 در شرع که چون است کنی نپی اختیار
 گفتم که بیم قصد سرم بود و گفت رو
 از بیم سر چکونه کند رسله مرد کار
 گفتم که سر نوشت ازل بود گفت هان
 کر عذرا بن بود نبود کس گناه کار
 گفتم علاج نیست قضای خدای ر
 گفتا بلی ولیک توی جای عیب و عار
 آخر بلا بگفتمش مقصرم و معترف
 درمانده از خجالت و مبهوت و شرمسار
 دارم گناه پر خطر ولیک کرده ام
 توبه از آن گناه هزاران بار هزار
 هر روز بنده کان خدا کر هزار جرم
 ورزید محومی شود از توبه آن هزار
 شایان بزرگان چو ظل الهی بند
 باید کند پی روی لطف کرد کار
 دانیم بزرگی که خویش را ولی
 نسبت بعفوشاه جهان نیست در شمار

د آب شهنشهان همه عفوست و مغفرت
 ورنه کسی خلاص نکشتی ز پروردگار
 پرورده عنایت خود را و مکرمت
 زین یک کناه عفو کن ای شاه نامدار
 گویند چون ز آب بود پرورش پذیر
 اورا ازان فرو برد از آب خوشکوار
 از مکرمت رجا افتدی و میر را
 نسبت یاین مقصر مجرم قبول دار
 تا آسمان به پر تو خورشید روشنست
 تا میچکد بسخن زمین ابر تو بهار
 خضر این در معدلت باد مستنیر
 غیر از جوایر موهبت باد سبز زار

خواهم از نظم ده سلسله لیل و نهار
 مدد حمت را به شه کرچه نیاید بشمار
 آنکه در رزم دلش خنده بفلا دکنند
 و آنکه در بزم کفش طعنه زند ابر بهار
 و آنکه در منقبش ایزد بچون گویا است
 شاهد حال بود آیت قلنا یا نار
 بسخایش که دهد نسبت جو دحاتم
 تا کنم رد بیرهان و دلیش صد بار
 همت عالی او داغ دل چرخ برین
 بخشش بجد او رشک ده ابر بهار
 دارد از موهبتش بهره همه روی زمین
 عرب و کرد و عجم تاجک و اتراک و تنار

ز برزین چون بکشد رخس هنر نماید
 بر زبردستی او رستم دستان اقرار
 ور کند در که کین روی سنان در دشمن
 خصم را از غضبش کینک فتد در شلوار
 و در برد حله بگو هسار چو شیر شریزه
 کوه رای بود از هیبه او استقرار
 اهل چین را که کند فرق ز سرتنگ اگر
 نظر قهر کارد سوی آن مرز و دیار
 نیست آینه خورشید بصیقل محتاج
 بهترین شد بدعا ختم شود این اشعار
 کرد کارا بشه نشاه سر بر اولاک
 هم بسکان شبستان سپهر دوار
 بصفوف ملک و زمزمه اصحاب رسول
 بمصایح ظلم شرمه هشت چهار
 بتولای که مجرد شده کان از عالم
 بتنای کریمان که زجت بیزار
 باد آن داور دین با همه اولاد کرام
 ایمن از قاطبه صدمه چرخ دوار
 بابد خرم و فرمان ده اورنگ نشین
 دشمنش بددل و محروم ستمدیده زار
 افسر محمد بسر شاهد بخش در بر
 تا بود پرجم شب برقع عذرای نهار
 در سخن پروریم عیب جز این نیست که نیست
 جام در جام و بخارا و سمرقند قیام
 خالدا این شکر شیرین ز سخن میریزی
 خسرو ت کر بنوازد بکرم دورمدار

زهی شاهنشهی عالی و ظل یزدانی
 قرین دولت شوکت خلیل حی رحمانی
 کف سخای ترا بجز کفم و دل گفت
 قیاس بجز ز کف می کنی زندانی
 چنین کریم و خردمند دادگر که توی
 چه جای حاتم طایی و شاه ساسانی
 توی ز غایت عدل همیشه کرک و پلنگ
 روند خانه بخانه ز بهر چوپانی
 شجاع و عالم و عادل کریم ابن کریم
 بهوش درک چو آصف ولی سلیمانی
 چنین بفرق تو افسر شده است ابرسزد
 اگر ز معجز پیغمبریش برخورداری
 و کربن سواری بود رسول توی
 بزرگ شاه سواران بوحی ربانی
 و کربن بهر چه کردد نجل ز معجزه اش
 سرفوارس و اتراک و روم و ایرانی
 چو خسروانته نمی پایتوسن کنکون
 ندیده چرخ بشیرین سواریت ثانی
 غرض ز خالد ازین مدح بود عرض هنر
 و کربن مدح چه حاجت تو مهر تابانی

بحمد الله که از اقبال و بخت خسرو ثانی
 مه درج مسرت اختر برج جهان بینی
 چراغ دودمان شیرشیران شاه کردون جاه
 حسن یک آنکه زبید نور چشم عايش خانی
 ز زاری که عالم از غمش بودند در ماتم
 باندک موی صحت یاب شد از فضل یزدانی

سزاوارشکران نعمت ا کرداندگان هر دم
 بسجده سرفرو آرند چون افراد انسانی
 ز تشخیص ثنائش خسرو ثانی چنان شد شاد
 که یعقوب از پیمبر با فضل ماه کنعانی
 تن و جان منی صد همچو من با دافدای او
 وجودش عاقبت بخشست بهر قاصی ودانی
 نه تنها من زمین همنس کستم خلاص از غم
 کز شاداب گردد خار و گل چون ابرنسانی
 من مسکینا کر قر بان او کستم عجب نبود
 که اسمعیل را حق آفرید از بهر قربانی

پی کلکشت در فصل بهاری	کذا شتم بر بساط مرغزاری
نکه کردم که مرغ کلستانی	نوا سنج است از مرثیه خوانی
تذرو از مد آهش سر و بر سر	بدلینم فراقش کشته یکسر
کشیده قری از اندوه جان گاه	زبان درانما اشکوا الی الله
نهاده سر بزانو یسد مجنون	سخن کوسوسن اندر هجو کردون
کل سوری کریبان چاک کرده	پریشان بر سر خود خاک کرده
گرفته ابرو خاک و باد و مهتاب	کند فریاد و کف بر سر زند آب
چنان کشتت ز کس مست و محزون	تو کوی کاو چشمش داده افیون
بنفشه دال کشته بر تظلم	زبان لاله لالست از تکلم
سمن بر میکنند از بیداد طاعون	بنا خون خالی و رو آسمان کون
یکی از سبزه پوشان در گلستان	بپاسخ ز زبان شد همچو مستان
که بحر علم دانش کوه عرفان	بیرج زهد و تقوی مهر رخشان
سلا له صاحب الخلق العظیم	امام عالم عبد الکریم
ز چشم دهر شد خورشید و شوم کم	از ان تر دامن از اشک و شبم
زیر خاک کنج آسا چو پی برد	از رشک ارض کردون خون دل خورد
دعت یا لبثی کنت ترابا	اعل الی بعد الموت ایابا

بجنت جای کردان قصب کامل
بنات العرش وش کردش افاضل

بنی تاریخهم ربی الرحیم کفاسکم خالد دارالنعیم
فغان از جور این خوزیر فرهاد ستون پی ستون راهمت افتاد
کسی او چون بفقن حقی پرستی نکشته ثبت درد یون هسستی
کلام ز بیج و حکمت با بجومش بدی بک قطره از بحر علومش
زموج فکرتش کردون حیابی ز علمش لوح بک حرف از کبابی
شدی محواز دوصد چون کلشن راز بلا فکر توتف گفتش باز
غرض علمی نبد درد بر فانی که در وی باشد او راهیج ثانی
اجل تادام بر مردم نهاده چنین مرغی بدامش کی فتاده
سوزد کر چرخ ازین ماتم ستیزد دوصد پروین زمره روماه خیزد
ز بس بارد ز چشم اختران خون که کردد پی ستون این چرخ کما کون
پیا خاند بشکر ایزدی کوش ز صهبای تحمل جرعه نوش
لباس کبر را یکپاره کن شق روانش را روان کن رحمت حق
نماند هیچکس در زیر کردون
اگر شه کرد او بیک کردون

هنوز پید شده مردی سلیم بن محمود آنکه شد
بنوک نیره اش بس عقده داناشده باشد

ز کیش زد نکه شد دشت چین تن از بسی بیجان
تو میگری ز چین چه ده اس قابض هوید اسد
نماند داشت بدش شیر شیران داور اعظم
کشد خود را در آخر عمر او این نماند
بسوی آشیان قدس در پرواز شد جان
و وانش طوطی نزهتکه فردوس اعلا

بماتم داریش آشفته شد شاهنشاه ایران
 بچشمش روز روشن چون شب تاریک یلدا شد
 زمرك او بسیاه و در یغا در جهان افتاد
 همین تاریخ سال مرك او او و دریغاشد

داد از نظم فلك حقه باز داد
 چندین هزار خر من هستی به باد داد
 در کاشن وجود نه شکفته شد کلی
 کاخی ورق ورق نه بچاک فنا قناد
 این معدن مروت و این کان عقل هوش
 این بحر علم و منبع عرفان و عدل و داد
 جانش که طوطی چمن خلد نبود شد
 آخر یا شیانه اصلی - خویش شاد
 یعقوب بود یوسف زندان مرك شد
 سرد رره وفای شه داد کَر نهاد
 تاریخ رحلتش ز خرد جسم و زغم
 اول دریغ گفت و پس آنکه گفت داد

آه ازین کردون دون صد داد ازین
 نیست جز مر دان حق را در کین
 بحر احسان کوه عرفان کان جود
 فخر دوران باعث اعلام دین
 میر عثمان آنکه رأی روشنش
 بود نظم ملک را جبل المتین
 کرد جانش تیر قدرت را هدف
 باد بروی رحمت از جان آفرین

ماه ذی الحجه بدویدست و یکم
رخش همت کرد در یکشنبه زین

رخت بیرون برد از دنیای دون

خیمه پراقراشت در خلد برین

شد ز صهبای شهادت جرعه نوش

گشت باهنام ذوالنورین قرین

خاک بر فرق فقیران کرد و رفت

خاطر ناخشنود عالم شد ازین

بسکه کرد و غم بچند از جهان

کس نداند آسمان را از زمین

زاریش شب همه شب تا سحر

دیدهها بکشاده چرخ هشتمین

از بی تاریخ سالش گفت دل

باد صد باره برکش آفرین

الهی تابکی مرغ دل اندردام کا کلها

بود در مانده و پابسته ای حلال مشکها

اگر نه خامه مانی ز فیضت رشحه ریز آید

بجا یک قطره شبنم ریختی بر چهره کلها

و کر نه گلستان پرتوی حسنت زدی عکسی

که دردی مپشنیدی بانگ او و بلای تلخها

ب تقدیر ار نبود دست تقدیر جهان آرا

که زاد رخودیدی مشاطه کی زلف سنبلها

به یک پرتو ز روی ماه کنه لانی در افکندی

ز شهرستان مغرب تا مصر آواز غلغلها

جمالی را کفنی آرایش از عکس رخت گیرد
چه سود از خط و خال و غازه و زینب تجملها

بداد خالد بیچاره در مانده رس یارب
که دارد قلم جودت بسی چون او بساحلها
بیک جنبش ز برق لامع نور قدیم خود
بلطفش و ارهان از کردش دور تسلسلها

بمعنا رغبت نوسا ختم ویرانه خود را
بیادت کعبه کردم عاقبت بتخانه خود را
فروماندند اطبای جهان از چاره ام آخر
بدردی یافتم درمان دل دیوانه خود را
ز سودایت چنین بدنام کستم در همه عالم
بکوش خود شنیدم هر طرف افسانه خود را
بگردش معرویت بس که کستم ماندم از پرواز
سرت کردم چه زیبا سوختی پروانه خود را
ادیب من جلپس من شود در حلقه زندان
بکوشش کر رسام ناله مستانه خود را
در اقلیم محبت از خرا بیهاست معموری
بسیل اشک باید کند اساس خانه خود را
سرا پانعمتم با این همه در مانده کی خالد
نمیدانم چسان آرم بجا شکرانه خود را

وا حسرتا جدا شدم از خانه خدا
از غصه وقت گشت شود دل زهم جدا
ما را نبود خواهش رفتن ز کوی دوست
اما چو ما را وسعت ز سر میکنیم پا

اهل صفا بداغ غم هر وه مرده اند
من شاد چون زیم که شدم دور از صفا

حجر و مقام وزمزم وارکان و ملتزم

کویند باز کرد بجا میروی بجا

دامان دل گرفته بریدم کشان کشان

حنانه روضه منبر و محراب مصطفی

از آشنای قیثرب درد و فراق او

کاهبست دل فتاده میان دو کپهر با

خالد چو دوست در همه جا جلوه گر بود

بس غم مخور ز خانه او کر شدی جدا

وام بگر فتم بصد جان کرد نعلین ترا

هست جانی آن هم از نو چون دهم دین ترا

بی توام چندان مطول شد شب تاریک هجر

مختصر خاتم تطاواهای زلفین ترا

ماه نو بر مهر نابت عقرب پروین روان

وه چه زبید هیئت اشکال بی شین ترا

بر زصد بندان نکردد کشف این تان کرد

کرد روی خوی چکان جولان زلفین ترا

نی جزه حصر و فرد و شمس استلزام او

بس منافی شد دهان زلف و خدین ترا

چشم بیارت دهد در هر اشارت صد شفا

بو علی مسکلی که داند حکمت العین ترا

چهره ات ز آب دل آرای هوارا داده غم

تاب رخسارت هویدا کرده قوسین ترا

خانده از ابروی مشکینت اگر کوید سخن
چون کشد آخر کان قاب قوسین ترا

ای بی کل رویت بود مژگان بچشم خارها
صد ماه کنعانی برد چون نقش بردیوارها
احوال آزار مرا پرسیده بودند از کرم
سهلست با هجر تو جان سختی دهد آزارها
لیک از وفور انتظار شد چشم کر بانه چهار
شاید کنند آن غمگسار غمخواری بیمارها
آمد مرا چون غیر بیم از طعن مردم و چه نیست
بسنند صافی طبیعتان عاری ز عیب و عارها
نبود تفاوت پیش من از آمدن نا آمدن
این بس که خال در دلت باری گذشت از بارها

عبر سد کرشوی تو دور از ما	تاسمک اشک وآه تابسیما
دل کویت چنان شده است اسیر	ابدالبس برقع القدما
دیده جو یای خاک در که تست	ترب اقدما مکم یزیل غما
بی جمال تو کر روم به بهشت	لا اری الروح بل اری الما
دم بدم در فراق تو ای همدم	تمزج العین بالدموع و ما
دل هدف پیش تیر غمزه تست	لحظة عینک لورمی کر ما

خانده از عشق تو چه چاره کند
خالق العرش بالهوی حکما

جز تو سر مایه جان نیست مرا	بی تو سودای جان نیست مرا
کی کنم قول کسی در حق تو	کوس جز تو بچهبان نیست مرا
گر شوم از سر کوی تو جدا	غیر فریاد و فغان نیست مرا
بی وصلت که جز مایه عیش	نیست شادی پروان نیست مرا

بو فای تو که تاروز وفات
جز وفا از تو کجا نیست مرا

و آی اوقدت نار فی الحشا	ا حرقتی کما تشا
فارحم بصب مدنشما	ما اشتم منکم من نشا
اغویبتنی احزیتنی	والان المیتنی

بالیننی اصمیتنی
فالتم بالتحواشا

مجر سینه زدوریت بتابست امشب
وز غمت صبر بدل نقش بر آبست امشب

در هوای غمک لعل دمی دیده تست
دلکته از آتش عشق تو کجا بست امشب

کل رخسار تو نقش است چنان در دیده
آب چشم همگی عین کلابست امشب

نایدم خو آب مبادا که بخوایم بیتم
دیده بخت مرا این که چه خوابست امشب

در غمت سبیل سرشکم همه معموره گرفت
بی کل روی توام خانه خرابست امشب

بزلال لب از بسکه بود تشنه بهم
عالم اندر نظرم موج سرا بست امشب

خالدا تا بخمال نکهش مد هوشم
کی مراد اعینه باده تابست امشب

گرچه اسباب طرب پیش من اکنون نه کست
شادیم بی کل روی تو همه درد و غمت

د آب ارباب محبت نبود آسایش
لذت عاشق دلسوخته اندر المست

با مید سر خود پای منہ در ره عشق
کاندرین مرحله سر باختن اول قدمست

کردن شبشه می کیر و سفالینه جام
اکرت آرزوی تاج کی و جام جست
جان من دولت جاوید بدنیام فروش
کر کنی نیک امل آن نیز یکدو دست
کر زنی نوبت شاهی بیجهان نامانی
اولت درد سرو آخر کارت ند مست
زخم ناخورده ز خالده طمع شعر مدار
سپنه اش کر بمنال لوح و زبانش قلمست

بی روی تو ام ای مه تو خانه خرابست
وز هجر تو ام صبر بدل نقش بر آبست

در خواب توان دید نت و خواب نیاید
از بسکه مرا دیده اقبال پنخواست
دوشم بنیکاه می تو دل از باد غنی بود
خون جگر امشب می و غم جام شرابست
کر بار دگر دست دهد آن می لعلس
مرا چہ غم از فوت نی و چنگ و ربا بست
خالدا کران عمر کران مایه ز کف رفت
افغان چه کنی قاعده عمر زهابست

بازم از سودای مهر وی درون پر ماتمست
رشته کارم ز زلف در همش خم درخست

آبرویم ز آتش رخسار او بر باد شد
آری آری با وجود خورجه جای شبمست

خورده بینان را کند آگاه حالش زیر لب
 در فضای آفرینش کر بود مثلش کست
 زخم در امر همی جستم نمودی چین زلف
 خستکاراکی تسلائی زهشکین مر هست
 هر که دید آتشاه خوبان زار سن بازی ز زلف
 بیرون جاء ز نخد انش شود کر رستمت
 خالد اندر قولها لاف فصاحت میکنی
 لیک در وصف جمال آن پر یوش ابکم است

ز رشک سرو قدت سرو پای در خاک کست
 کان پیرهن کل ز روت صد جا کست
 نکایت از دهن تست سرت جوهر فرد
 بیرون ز دائرة فهم و حد ادراک کست
 نه دیده من مسکین نظاره باشد و بس
 نظاره ات همه شب چشم هشت افلاک کست
 چو بگذری بسری کوی کشته کان غمت
 هزار جان کرامیت بنده افتراک کست
 مع الوجود ز آرایش دهان و زلف کچت
 چه جای چشمه حیوان مارضحا کست
 بدان امید که چون خاک بگذری بسمرش
 بر بگذار تو خالد فساد در خاک کست

امامان کزیشان زیب دین است
 بترتیب اسمشان میدان چنین است

علی سبطین و جعفر با محمد
 دو موسی باز زین العابدین است
 پس از با قر علی - عسکری دان
 محمد مهدی هم زان پس بقین است

هر کیز تر حی بمن مبتلات نیست
 معلوم شد مرا که تو خوف خدات نیست
 ما در قمار عشق تو جان باختیم لبک
 با آن دورخ شاهی و پروای مات نیست
 بهر بلای جان سخنی جستم از لبنت
 خورسند کن بلا تو مرا اگر بلات نیست
 کفتم مگر حیات بود لعل جان فزات
 کفنا کلام بیهوده کم کو حیات نیست
 کمر بینم از وفات بالین پس از وفات
 مقصودم از خدای بغیر از وفات نیست
 خالد ز کلکت این غزل دلکشا که ریخت
 جزد ر خور بلاغت پیرهرات نیست

رو بمحراب دو ابرویت عبث کردم عبث
 سجده سوی کعبه کویت عبث کردم عبث
 آن نه رچی کان بحال داد خواهان آیدت
 دست در زنجیر کبسویت عبث کردم عبث
 بر سر خاکت چو خاک افتادم بی سود بود
 ناله شبگیر در کویت عبث کردم عبث
 کاکلات را مشک چین کفتم خطا کفتم خطا
 نسبت خورشید بارویت عبث کردم عبث

ناخدا ترس و جفا آیینی مردم فریب
 میل دل روزازل سویت عبث کردم عبث
 دل بفترک نکاهت بستنم بد بود بد
 جان فدای چشم جادویت عبث کردم عبث
 خونت از خون ریزدم رویت دهد صد خون بها
 خالد آساشکوه از خونت عبث کردم عبث

این چه نامست کز وسکه دین یافت رواج
 شد از مملکت کفروضلات تاراج
 بند کانش همگی خرقة صد پاره به بر
 پای برتارک کردون در آورد زجاج
 بر رخ قلمز امکان و وجوب ارشدی
 ذاتش آمیخته میکشت بهم عذب واجاج
 شد بخت و ولی از جرعه جامش مد هوش
 ابن عمران ارنی گفت وانا الحق حلاج
 لی مع الله ورا خاصه بلند اورنگست
 زرد بان کشت مر آن تخت شرفرامعراج
 یازم از دست بدامن رسد ت پیش از مرک
 ندهم از کف شود این چرخ پیازی لجاج
 ای خوش آن وقت که بینم رخ بزم آرایت
 چون مه چارده باری دکر اندر شب داج
 خالد از وصف تو نام آور بی میخواهد
 ورنه آینه خور نیست بصیقل محتاج

ای شده در دور لعلت تازه ایام مسیح
 زنده کشت از دم جان پرورت نام مسیح

عالم و آدم گرفتار خط سبز تو شد
نه همین زنجیر موسی گشت یادام مسیح
پای کی بر تارک کرد و ن نهادی از شرف
گر نشد بر بنده کیت ختم انجام مسیح
کرب او را بدی خاصیت لعنت چرا
عالم سفلی سلیمان وش نشد رام مسیح
خالدا مردانه ز دنیا برفشان آستین
گر زنجیر گشت کردون جای آرام مسیح

ای تاب ز آفتاب ر بوده ز تاب رخ
پیراسته است ایزد ت از مشک ناب رخ
زین جا شتگاه روی نهفتن ز من چرا
در چا شتگاه کی بنهفت آفتاب رخ
مهر منیر با همه خوبی و منزلت
هر شب کند ز شرم رخت در نقاب رخ
مفتون یک نگاهم و از من مپوش رخ
مجنون روی لیل و از من متاب رخ
خالدا کر بروی تو کل را قرین کند
شوید ز جملت از رخ تو آن کلاب رخ

برد کل رشک از روی محمد	خویش چون کشته از خوی محمد
سپر شد پیش بیکان غم آنکو	نظر دارد برا بروی محمد
دهد شیر افکننا ترا خواب خرکو	ش شکوهی چشم آهوی محمد
ز فردوس برین جادور دارد	اسیر آن دو جادوی محمد
نکردد بلبل اندر سخن کلشن	ز باد اربشود بوی محمد
غنی از سبجه و ز ناز شد دل	مراخال و دو کبسوی محمد
نهاده در قدم سروسهی سر	از شرم سرو دلجوی محمد

نهنت حجر خالد کرستانی

دو عالم را یک موی محمد

جان با استقبال جانان میرود

تشنه سوی آب حیوان میرود

بلبل شیدا شد آزاد از قفس

سوی کل کشت گلستان میرود

زین عجایب تر چه باشد در جهان

مهر را شب پره میهمان میرود

تاز کف دامن یارم شد برون

خونم از مژگان بدامن میرود

در فراقش صبر کردن چون توان

جسم اگر باز ایستد از جان میرود

کرد خالد دامن از لغت یمن

سوی سامان بدخشان میرود

مرده ای یعقوب دل کان یوسف کنعان رسید

مخنت بی منتهای هجر بی پایان رسید

باز کرد ای جان بزل آمده کان نازنین

عبسی مریم صفت بهر علاج جان رسید

کوه غم بر باد داد ای که یاباد صبا

بر مشام بوی خاک مقدم جانان رسید

تلخی دوران یکسو محو شد از دل مرا

چون نسیمی بر مشام زان کل خندان رسید

خالد اباغ گلستان و فابس کن سخن

کان بهاری زنده گانی خرم و خندان رسید

سایهٔ این خرکهٔ نیلیء کرا مامن بود
 یادین دنیا بجا آسایش یک تن بود
 کردش کردون هزاران خانه را بر باد داد
 نه همین بد مهریش با تست یا مامن بود
 چشم عبرت بر کشا و طاق کسری را بین
 پرده دآرش عنکبوت حقدنو بتزن بود
 شهر یارا اینکه بر آوردنک زرین خفته اند
 نیک بنکر تا بجا شان منزل و مسکن بود
 پانچاک آهسته نه خالد که این سیاره خاک
 از عیار خط مهر و یان سپین تن بود

این چه خاکست کزور ایچۂ جان آمد
 خس و خارش بنظر سنبل ریحان آمد
 همچو مرغی که پس از هجر بکلزار رسید
 دلم از شادیء اوسخت با فغان آمد
 شوره خاکست کز و سرزند شاخ کپاہ
 نکهنش رشک ده روضهٔ رضوان آمد
 خواندهش مشک ختن لیک خطا میگویم
 گفت دل عنبر سارا و پشیمان آمد
 این همین خاک کزین پیش زمانی بقدم
 تا سحر نیمه شبی منزل جانان آمد
 آزمان کا هوی مشکین شکار اندازش
 بود مد هوش می خواب هراسان آمد
 نیمه خوابش اثر نشئه می میبخشد
 چهره اش رشک ده شمع شبستان آمد

خالد آن عشرت جان بخش دران شب که گذشت
وہ چہ خوش بود ولی رود یسابان آمد

یارب بحق تربت سلطان بایزید

یارب بحق طینت برهان بایزید

یارب یا شیانہ شہباز لامکان

یعنی بقرب و منزلت جان بایزید

یارب بحق وسعت آن مشرب کریم

یارب بہ تشنکی فراوان بایزید

یارب بسوز سنہ آن پیریک بخت

یارب بنور مشعل ایمان بایزید

وز حضرت غلام علی تابو الحسن

یک بیک بحق جملہ مریدان بایزید

یارب بہر دو سلسلہ از حضرت رسول

تا جعفر ازا عاظم پیران بایزید

بر خالد شکستہ بیچارہ غریب

بکشادری ز مخزن عرفان بایزید

لب تشنہ زلال ہدایت بودورا

سیر آب کن ز قلزم احسان بایزید

اور این خود رسان و ز خود بینش رہان

او ہم یکی شود ز غلامان بایزید

کبست این کز نکہ رهن صد جان باشد

ہر زمان جلوہ گان بر سر میدان باشد

خسروانه چو پی کوی دواند کلکون
 سر صد کوه کنش در خم چو کان باشد
 حور از عکس رخس دست ز عکس خود شست
 وای بر حال اسیری که از آنسان باشد
 این همه فتنه کز آن کا کل مشکین خیزد
 ابله آنست که اندر غم ایمان باشد
 از قد و لعل و رخ و چشم و خطش شرمنده
 سر و یاقوت کل و ترکس ریحان باشد
 بسکه در مصر لطافت تو عزیز می امروز
 کی کسی طالب بیع معه کنه ان باشد
 کفتی از غمزه من جان ندهی سنگدلی
 آری اندر دلم آمد شد مرگان باشد
 ماه نالده که چو رویت شود آخر ناپار
 خوشه چین کرد از آن بر زده دامان باشد
 خدا تا دهم دست کدایی درش
 ابله ام که هر ستم ملک سلیمان باشد

با کسیر حیل هر خا کراهی زرنخواهد شد
 همه بد اصل سنی در بها کوه رنخواهد شد
 سلیمانی نه زبید هر کرا خاتم بود در کف
 هر انکو آینه دمسازد که اسکندر نخواهد شد
 همه کس خویش را عاشق تواند کرد چون بلبل
 ولی پروانه و ش جو یای ترک سر نخواهد شد
 همه کلکون سواری خسرو پرویز توان گفت
 همه ز بیارخ شیرین صفت دار نخواهد شد

بعالم هر که بینی خالد بیچاره هست اما
چو پراهم کس زینده افسر نخواهد شد

آنکه صد فضل پروان دارد هر که سودای نام آن دارد
نام نامی او بیت اخیر همچو در در صدف مکان دارد
کنج فضلست معدن عرفان زبید ارخواندش نهان دارد
انچنان جای کرده در دل تنگ تو مینداز جای جان دارد
خامه در وصف آدمیت او احرص است که صد زبان دارد
زلف سر بسته از دل عشاق مرغ پابسته در میان دارد

جانایا که بی تو جهان و آله شد
بس دل ز داغ ترکس مسنت کلاله شد

آماده است بزم بامید مقدمت

قد چنک اشک تار و دو شمم پیاله شد

در طفلیت تملک دلها وظیفه بود
بی حجت و کنون خط سبوت قباله شد

بودم امید بوسه چشم از اب تو

از ابرجیه غنغب از وی حواله شد

خالد ز هجرت آن گل سیراب اگر نبرد

معدور دارم ک بیالا حواله شد

سوکنند بخالی ز رخت کشته بدید

سوکنند بخطی که بگردش بد مید

سوکنند بان قامت چون سرو بلند

کاندر هوشش عمر پیا یان ترسید

سو کنند با آن فتنه که چشمش گویند
وانگاه قسم با آن هلال شب عید

سو کنند با آن لعل لب مایه جان
هر کس که بدیدش لب حسرت بگزید

سو کنند با آن طره پرتاب شکن
سو کنند با آن غره میمون و سعید

خالد ز غمت گشته چنان زار و زار
این بیت نیکو صادق حاشا کردید

تصحیف برادر و پدر همدم اوست * تا بر رخ تو برادر مادر تست

ای بامید وصال تلخی هجران لذید
آب تیغ در کلو چون قطره حیوان لذید

لذت زیبایی خال رخت از دل نرفت
و ه که هند و بچه در مینو بود چندان لذید

گاه مرگانت رباید از کفم دل گاه خط
در گلستان رخت هم خار و هم ریحان لذید

یاد خورشید رخت بر دل نماید آنچنان
بندی پر تو خورد رنگ ز زندان لذید

جان من از دوریت جانم بلب نزدیک شد
هوشمندان جان نپند آریدی جانان لذید

خار خار غنچه پیکان بمرگانت بجان
چون تبسمهای کل بر بلب خوش خان لذید

خالدابی روی زیبایش بفر دو سم مخوان
آتش دوزخ مرا صد بار از بستان لذید

ای سر اسیمه قهر تو سپهر دوار
 کر نه طاقی ز چنه طاق فلک راست مدار
 تو آمان وار کنی جمع بهم آتش و آب
 شاهد حال بود فی الشجر الاخضر نار
 هست با حکم تو آسان تر و هر کار که هست
 حل هر عقده که باشد بر عالم دشوار
 پرتو مهرت اگر شعله بکاشن نزدی
 مرغ کی از پی کلزار شدی در کلزار
 عرش عکسی بود از عشمی بحار کرمت
 یا حبیب است ازان قلزم نایاب که نار
 فهم در کنه تو دخلی نکنند کر بمنزل
 مور مساجی اولاک کند در چه نار
 نیست محرم بشیستان جلالت اذهان
 نپرد ره بدستان کمال افکار
 طائر فکر ابد در طلب معرفت
 کرسوی عالم با آله پرد آخر کار
 نشود نیم جواز ساخت قدست آگاه
 کرد و صد جای کند بند زستی منقار
 طرفه ترانیکه چو جانی بدنها نزدیک
 بلکه نزدیک تر از بینش چشم از ابصار
 لیک اگر نور ز خورشید ندارد بهری
 نیست چیزی بجز از ضعف خودش مانع بار
 خالد ای غرقه کرداب هوس زار بنال
 پدش ارباب کرم سود دهد ناله وزار

ای ملک شیوه فرخنده شعار	وی ملک پایه عالی مقدار
کان و فضل هنر و مهر و وفا	منبع شرم و ادب کوه و قار
مفخر زمره دانشمندان	هستی و نیست درین کار این کار
رو بمطلب نهم اولیست ازان	بزرگی زان چه نویسم صدبار
چون درین وقت بیاد آور دیم	شده برنامه نامیت آن اصدار
نامه بی کاتب فهرست وجود	شده بر صفحه مه عنبر بار
طره اش رشک ده کبسوی حور	غره اش داغ نه عارض یار
طرفه تر اینکه خط مشکینش	شده مرهم پی ریش دل زار
آمده از همه حرفش فرحی	رخ نماشد بمن محنت بار
نافه سان باز کشادم چوسرش	این حوالی شد از ورشک تشار
رشحه خامه جا ناست این	یاخم زلف پری پر رخسار
یا خداوند بمحض قدرت	جمع کرد دست بهم لیل و نهار
بسکه جان بخش بود میز بید	گنمش تا بقیامت تکرار
در همه سلسله اش زنجیری	رفته در بای روان بهر قرار

خالد از مدحت اور آنچه مشو

زانکه یک عشر نیاید بشمار

نبی صدیق سلیمان قاسمت جعفر و طیفور
که بعد از ابو الحسن شد بو علی و یوسفش کنجور

ز عبد الخالق آمد عارف محمود ازو بهره

کزیشان شد دیار ما وراء النهر کوه طو

علی بابا کلال نقش بندست علاء الدین

پس از یعقوب چرخ خواجه آحرار شد مشهور

محمد زاهد و درویش محمد خواجه کی باقی

محمد عروه الوثقی و سیف الدین سید نور

حبیب الله مظهر - رشاه عبدالله پیرما
ازینهارشک صبح عید شد ماراشب دیجور

موسم عید است ومانو بیداز دیدار یار
عالمی در عبس و نوش و ماد و چشم اشک بار
هر کسی بایار در کشت گلستانست و من
اشک سرخم شد کار از داغ هجران لاله زار
جان نثار مقدم جانان نکرده دمبدم
چبست بهره از تفرجهای بخت جان نثار
ینوا و دل پراز خار و غریب و دردمند
دست بردل سر بز انو چشم درره دل فکار
سینه سوزان دل فروزان کوجه کوجه در بدر
کس مبادا همچو من آواره از یار و دیار
بکره جوی شد زهر چشم روان از خون دل
عاقبت کردم دوا داغ فراق سر چسار
خالدا کرنیستی دیوانه صحرانورد
نو کجا و کابل و غزنین و خاکندهار

روزم از هجران شب دیجور شد بارد کر
لاله سان شد دل ز داغ لاله رخسار در کر
بردل بیداد چرخم بود چندین بار غم
داغ غر بت بر سر هر بار شد بارد کر
چنک شد قامت ز درد دوری از خون درون
تا قدم پیوسته شد بر هر مزه نارد کر
چاک خواهم زد کر بیانرا چو کل زین غم که شد
نوکل کلزار جانم زیب دستار در کر

نمکسار خویشن را بی جهت بکننا شتم
 مثل او هرگز بجایایم غمخوار دگر
 یوسفای باوفاداران نه طور عاقلی
 خاصه یاری نیست مانندش وفادار دگر
 درخرا مش کر بیندیک نظر کبک دری
 تا بوده هرگز نخواهد رفت رفتار دگر
 یش مهر و یان شوی خالد برسوایی علم
 دل مده زینهار هر ساعت بدلدار دگر

اندر ره عشق خسته جانی بهتر	وز شرح غم تو بی زبانی بهتر
بیمار یکه موجب دیدار تو بود	صد بار ز صحت جوانی بهتر
با وصل تو ام ز شربت مرگ چه بآک	وصلت ز زلال زنده کانی بهتر
آز رده مشو عزیز من نه آزار	صد چون من اگر مرده تو مانی بهتر
رنجورم ز آرزو کیت می میرم	بر من ز کل ارشک رفتانی بهتر
جان میکنم طاقف فریادم نیست	جان کنند عشاق نهانی بهتر

خالد اکرت هست بکف جوهر جان
 از بهر نثار یار جانی بهتر

دل برا کند . شد از یاد دل آرامی باز
 لاله وش شد جگر از داغ کل اندامی باز
 داد . ام دل بشیال لب شور از کبری
 دل ر بود . ز کفم شیفته بادامی باز
 شکرین خنده تی برده بغارت دینم
 کرده در ره کزری هر تنگهی دامی باز
 هر دم از بهر خدا باد صبا از سر لطف
 برسانش ز من دل شده پیغامی باز

دهد آید کرم دست زم سعودی بخت
که براید ز لب لعل توام کامی باز

در پس محنت دوری بنشینیم بهم
کنم از درد جدای کله هنکامی باز
خالد از خون خورد از رکس جادوش چه غم
لعل میگون نمی کند اکرامی باز

بازم افتاده بدل داغ نکاری که می پرس
لاله زاریست پراز لاله عذاری که می پرس

گشته جان صد بتی تازه شکار بیکه می پرس
دل شده بسته فترک سوار بیکه می پرس
تا غبار رفتن انگیخته از دوری
از خطش ره بدل آورده غباری که می پرس

تا برون شد بسفر میکشد از قطره اشک
خون دل دمدم از دیده قطار بیکه می پرس
کو دیگر میکند را در نکشاید خچار
که مرا هست از آن دیده خنار بیکه می پرس

موسم نیز کنم کریه بحال بلبل
دارم از هجرت کل ناله زاری بیکه می پرس
تا شد از خنده کل سخن گلستان خالی
سرفرو برده بدل چنکل خار بیکه می پرس

در نظم و کهر و اشک جدای خالد
بهم آورده بامید نثار بیکه می پرس

مردم ز هجر روی تو ای نازنین فریاد رس
خون شد دم از خوی تو ای نازنین فریاد رس

هر سوره و داز دیده خون جولان کنان نامد برون
 سر و قدی دلجوی تو ای نازنین فریاد رس
 دل نافعۀ نثار شد اشکم همه گلزار شد
 هر گوشه از کوی تو ای نازنین فریاد رس
 کی بی رخت بویم سمن بیزارم از مشک ختن
 کرباد آرد بوی تو ای نازنین فریاد رس
 خالدا کر بی روی تو زیبای بر کل بنکرد
 شرمنده باد از روی تو ای نازنین فریاد رس

نیازم نازنینی را که شد از عکس رخسارش
 عیان زینسان کلی صد دل کشد قلاب هر خارش
 ز اوراقش دو صد یاقوت رمانی بود در کف
 شده هر قطره شبیم برجین او شو شهوارش
 دم از نعش زدن محض پیشانیست نادانی
 همین کافست باشد نسبتی با روی دلدارش
 شده پیراهن فیروزه اش صد پرده واری
 همیشه بدر کامل با کتان اینست کردارش
 چه نقش است اینکه نقاش ازل نمود در رکشن
 هزاران آفرین پر شمع کک کهر بارش
 ز استغای خوبی بال صد خنده می آید
 بیک حور بوی نافعۀ آهوی تاتارش
 نماید چون بازار لطافت روی می بینی
 ز لباوش بجان صدیوسف مصری خریدارش
 درین موسم زمام اختیار آنکس بکف دارد
 که نبود فرق پیش اهل دل بانقش دیوارش

نظر بازی تزئید خالدا جز بادل آرامی
بود پروانه و شمع و جو بلبل کل گرفتارش

ای کشته من فکار بتو	نومید ز کامرانی خویس
زارم چه کشی بدردهجران	مبترس ز نوجوانی خویس
تا چند فرامشم کذاری	یاد آرم مهر زبانی خویس
تاینتو تزیستم نکردم	اقرار بسخت جانی خویس
خود کو بی که با خود گویم آخر	شرح الم نهانی خویس
باز آی که بهر تو گذشتم	از مطلب دو وجهانی خویس
یعقوب بکنج غم گرفتار	یوسف بجهان ستانی خویس
تا چرخ ترا زمن برید است	شاداست بنکته دانی خویس
جانا بسعادتی که داری	رحم آریا ر جانی خویس

دریاب که ینتو کشت خالدا
بیرازنده کنانی خویس

ز شوق شمع چون پروانه رقااص
نه تنها شمع بل کا شانه رقااص

ز بی تانی عشقش منع دل چند

کز آتش چون نکردد دانه رقااص

اگر عشقت بکوه آرد شب بخون

جهد از جای چون دیوانه رقااص

ز تمکین شیشه دل تیره کردد

مؤدب باش چون طفلانه رقااص

تو در دل دل بزلفت در کشاکش

چو جان از عشق خود جانانه رقااص

ز سوز عشق خالدا چون نر قصد

کز و چون خویس شد به کانه رقااص

ای ز کلزار جهان شمشاد دلجویت غرض
 در نیکارستان هستی صورت رویت غرض
 هست از و الشمس خورشید رخت مقصود بس
 و ز سواد طره ات و الیل شد مویت غرض
 سجده پیش آدم خاک کی بجسا کردی ملک
 کرنبودی زان میان محراب ابرویت غرض
 تیرهای غمزه ات را از دل دل داده کان
 هر طرف بینم فتاده بر سر کویت غرض
 نیست تابنی اینکه بی پرده ز رویت دم زخم
 خو برو یا ز استانم روی نیکویت غرض
 خنده کل جعد سبیل نشئه مل بر زبان
 شیمه خوش چشم دلکش تاب کبسویت غرض
 خالداردم زد ز مشک ای جان بگوید از خطا
 چین زلفت مدعاو خال هند ویت غرض

خدا یا جز تو ما را کبست حافظ	کدا تا پا دشه را کبست حافظ
بمخت خانه غربت شب و روز	غریب بینوا را کبست حافظ
شب تاریک و بی ره دریا بان	من بی رهمنار کبست حافظ
زموج قلزم زخار خونخوار	خدا و ناخدارا کبست حافظ
زدست اندازی شیطان سرکش	
من بی دست و پارا کبست حافظ	

ای جلو کاه ایزد دو آر الوداع
 وی قبله کاه احمد مختار الوداع
 ای شافع گروه کنه کار روز حشر
 ای واضع شکوه ستم کار الوداع

ای مخزن جواهر الطاف کرد کار
 وی ممکن ذخایر ابرار الوداع
 ای آشیان طائر ارواح اصفیا
 وی آستان حضرت دلدار الوداع
 ای معبد که روه اولو العزم انبیا
 وی مقصد مهاجر و انصار الوداع
 ای مطلع کواکب انوار ایزدی
 وی منبع لطائف اسرار الوداع
 خالد چو دیر آمدی وزود میروی
 باشادی کم و غم بسیار الوداع

عمر شد در کار ناهموار بر باد ای دریغ
 هیچ روزی روی فردا ناورم یاد ای دریغ
 می نهم هر دم بنای بر هوا بچاره من
 قصر اعمالم بود بس سست بنیاد ای دریغ
 کرده بر آمرزش حق تکیه بیبنا از گناه
 هر گز از قها ریء او نایدم یاد ای دریغ
 در کنته چندان دلیر و در نکوبی ناتوان
 با چنین بد خویم و در جرم آزار ای دریغ
 آرزوی دولت ناپا یدار این جهان
 چند دولتهای جاویدم ز کف داد ای دریغ
 راه باریکست شب تاریک هم ره دیو بد
 مانده زیر بار عصیان زار و ناشاد ای دریغ
 نیکیء نا کرده ثبت در نامه روز جزا
 خالد آلوده چون خواهد شد آزادی دریغ

ای که مهر رویت را بر مهر تابان صد شرف
 تیرباران خیال غمزه ات جان را هدف
 نسبت ماه دوهفته پارخت از ابله‌بست
 فی همین نقصانش از رویت خسوفست کلف
 آب حیوان مهر رخشان در رخت باشد عیان
 مشک و عنبر شهد و شکر لعل و گوهر در صدف
 دسته دسته بسته سبزه رسته کرد سلسبیل
 نقطه نقطه مشک تر بر صفحه مه بسته صف
 روز و شب دست امیدم در خم زلفین تو
 وه درین طول امل عمر عزیزم شد تلف
 غنیمت در دست و لب بربنها دی روز وصل
 ز آن نخلیکا جانم پر ابست و که بکف
 خالدا امید شادی بکسل از دنیای دون
 لشکر سلطان غم صفا صفا ستاده هر طرف

از روم تا بهند کمرقم نقد جان بکف
 بهر نثار مرقد شه بو علی شرف
 بروی قسم بجان عزیز مبارکش
 کاندرو فاش کرد جوانی خود تلف
 هست این غلام را پدرش حاجت عظیم
 لطف کنند و باز رها ندش از اسف
 باشد در آستانش امید شفاعتی
 در حضرتیکه هند از وی یافت چون شرف
 یمضی علی الصباح من العمر ما بقی
 یا والی الفلاح من الذنب ما سلف
 شاهی ز چشم خشم بیخبر نکه کند
 درینم آب شود در دل صد صدف

بر ماه خاسف از کرم اربنکر دکهی
بر روی آفتاب شمارد دو صد کلف

نسبت با عشعاش خزف بهتر از کهر
یا قوت غناش کهر کمتر از صد ف

در چشم اهل دیده مسماش همچو اسم
آینده ایست عکس نمای شه نجف

خالد خوش هر چه تو کوبی بطرز شعر
بی دولتان مبالغه دانش و وصف

باز شد دل ایدرون نازده افروز فراق
چون دهم شرح غم و غصه جانسوز فراق

خوایم از دیده وصیر از دل و تاب از تن شد
وای من کر همه زنیسان کز درد روز فراق

بسکه در آرزوی وصل توام غرق خیال
تیر مرث کان شمرم نا وک دلذور فراق

دورم افکنده بصد مکر و حیل از بر خویش
آه ازین مسکتی مسئله آموز فراق

من ندانم که ز وصل تو کنم قطع امید
خر منم کر همه بر باد دهد سوز فراق

خالد سوخته از هجر تو روزش تارست
شب یلداست برش عرء نور روز فراق

یا انیس القلب فی ضیق الفراق
یا د واء عن نصاب لایطاق

یا جلی الفضل یا حلوا المزاج
یا زکما جملة الاقران فاق

چون ز لطف خلق حسن خلق تو
 دم زخم کر لطف داری اشقیاق
 ان تسل عن بال بلبال القواد
 اوشأ یب دموعی واحتراق
 فالذی خلک باللطف الوسیم
 ثم قد خلک من شوب النفاق
 والذی فی البین اعطانی جوی
 لحظة فی العمر لست فی الفراق
 کما لدهور الاتی من تلقاؤکم
 مذ تفرقت دموعی لا تطاف
 قل لمن ما شهد فی مزح العفار
 وهو فی الریب من حی الخاق
 ينظرونی کیف لم الله بی
 وابل الدمع بنار الا شقیاق
 طیف نصب القدمع کسر الجفون
 جز بما قلبی وجز با تفاق
 برخلافی قاعده دور از رخت
 نیست خالی روز کارم از محاق
 مذ انیت عن بنال الهدب قد
 صرت من عذب العذاب کالعراق
 بأمرون الصبر قوم فی الوادع
 لم یذوقوا من اذاة من لواق
 کیف یدری باضطرارم البسال من
 لبس من لحظ العیون البخل ذاق

مت في الهجر ولم ارجو الوصال
 من يضيق الصبر مع هذا العناق
 خالد ار لعل لبت باد آورد
 زان بود نظمش تروشكر مذاق

الا ای جامه صبر از غمت چاك
 ترجم قد دنت للموت مرضاك
 تورفتی لشكر جانهايت در پی
 قیاطوبی روح كان یلقاك

بفرقم پای استغنا نهادی
 ببندم ساختی الله اعلاك
 ز خاك ار لاله سافر دا برايم
 ترانی هكذا حیران سیماك
 بسو كند وعهودت دل نه بندم
 فان الرب بالاخلاق ریاك

بفردوسم و مخوان زاهد كه بی او
 لدى اهل النهی ما طاب طوباك
 بمرگان میدرد خالد پس از مرگ
 تجاه اللحد حتی نال مسواك

ماهر علم و حاكم لولاك او حدی ممالك ادراك
 واحد دهر و حامی اسلام اعلم و اعلم و همه دراك
 طالع سعد و احمد مرسل
 سحر را محو كرده در املاك

ای مه خورشید از رخسندة رخسارت خجل
 لعل باقوت از لب لعل شکر یارت خجل

آهوی چینی کل فردوس طاوس چمن
 مانده انداز غمزه و رخسار و رفتار خجل
 محسب بیهوده زنجیر جنون دارد بکف
 زانکه عالم شد بدام زلف طرارت خجل
 کفتمش خواهم کنم مه را برویت نسبتی
 گفت رورو بوالهوس باشم ز گفتارت خجل
 کویا بتکر خطش را چون بتغشه کرد گل
 تاشوی ای باغبان از حسن گلزارت خجل
 از سر کویت جدا افتاده دارم زنده کی
 زین کنه هستم ز دیدارت بدیدارت خجل
 خالد از درد غمش افغان وزاری تابکی
 ناله کم کن شد جهان از ناله زارت خجل

عاشق مست خراب بگستم | بخود از جام شراب بگستم
 در مذاق آب حیاتم تلخ شد تشنه | لعل مذاق بگستم
 نیم بسمل غرق اندر خاک خون صید چشم نیم خواب بگستم
 در بدرمانند قبس عامری و اله شوق جناب بگستم
 رخت پر بست از دم صبر و قرار | اینچنین در اضطراب بگستم
 ز آتش دل سوختم سر تابیا ای دریغامن کباب بگستم
 خالد اندر رقص و حالت زره سان | در هوای آفتاب بگستم

ز سودایی خود از خطی بکلک شوق بنشام
 دو صد مجنون کنند مشق جنون اندر دبستانم

بکیرد شب پره خورشید را چون آشیان در بر
 اگر یک شمه از دل تیره کی غم بر افشانم

کرفتارم بدام دیلی خوی ستمکاری
ریاید دین و دل از مردم و گوید مسلم

ندام درجه کارم جبستم از حسن پیدادش
کهی چون کل بخنده گاه چون بلبل در افغانم
کند بد خویش هر دم پشیمانم زجا نبازی
جمالش مینماید از پشیمانی پشیمانم

اگر هر سوخیال فیلسوفی را کتم پیکی
نشان از دل کم کشته خود از کجیادانم
بحراب هلال ابرویش روکن دی خالد
کند شاید ز تیر غمزه خون ریز قربانم

بچوکان قضا با داشکسته دست چوکانم
که برهم زد هلال ابروی خورشید تابانم
مراسودای چوکان بازی اندر سر کجا بودی
اگر قلاب مهرش چنک واکردی ز دامانم

بوجه خون بهار کف گرفته نقد جان و دل
بامبد قبولش از دودیده کوهر افشانم
غرامت چون تو انم داد زخم ابروی او را
که دخل هر دو عالم را بموی زان چو نستانم

چکد بر برک نسریش دمام لاله زان هر دم
چو غنچه دل پراز خون هم چو کل پاره کریبانم
شفق شد خالد از خون مشرق پیدایش جانان
قیامت خواست تا کی زنده زین نکته حیرانم

ای شده درد هر بدانش علم | وی زده بر مهر ز عنبر رقم
 نامه اندوه زد آیت رسید | شکوه کان از من ورنج و الم
 سلسله اش مرغ روان را چو دام | رایحه اش اخگر دل را چو دم
 در حق تو نیست قصوری مرا | لبیک با آن جان عزیزت قسم
 هوش نبود در دم باز آمدن | رفت زیاد مکه بخد مت رسم

هست بسی کا ر بی اختیار

نیست نهان نکته جف القلم

جانا خدا کواست زد و ریت ققسم
 وقتست کاشت برد از جان چون خسم
 بی یاد رویت از بزم یکنفس جدا

بند دجو مهره ششدر دور مدرسم

پرسش نکر دو نیم بغفلت کان مبر

شر منده تلطف آن روح اقدس

من بی وفا و غافل و سرکش نیم ولی

حیران کار کنبد چرخ مقررسم

درد هر نیست زبان آوری چو من

تحریر مدعای ترا کنک و آخر سم

هر سو که بنگرم پی تسهیل مشکلی

عالم مساعد است بکار تو بیگم

چه دوات بود یارب دوش من در خواب میدیدم

که نخل مدعا را پر پر و شاد آب میدیدم

سکندر بهر آب زنده کی ظلمت برید و من

بتاریکی شب سر چشمه آن آب میدیدم

نکه مل چهره کل خط سنبل قدس و شکر آب

مزه زشته و ش و کا کل چو مشک ناب میدیدم

قیامت می نمود از قامت و میگفت قد قامت

بروی خویشان حیران شده محراب میدیدم

شب یلدا بروی روز رستا خیز شد پیدا

یاندانم یاد زلفین پری پرتاب میدیدم

ازین تشبیه‌های نامناسب صد معاذ الله

که یالله درجهان مانند اواناب میدیدم

بخاک پاش میغلطیدم و شکرانه میکردم

تو کو بی خویش را بر پستر سنجاب میدیدم

ز شوق شمع رویش جمله اعضا بم برقص آمد

زهر مویش به بند جان دو صد قلاب میدیدم

ندیدم زان شب فرخنده صبحی پرتوی افکن

اگر چه کلبه را بی شمع و بی مهتاب میدیدم

تنم یکپاره شد چشم از برای دیدن رویش

بهر عضوی جلال آن کل سیراب میدیدم

اشارت پر بشارت بود خالد خواب دوشبتم

که من بیمارم و کل شکر عناب میدیدم

از بسکه ز صهبای هوس بیخود و مستم

بیرون شده سر رشته ادراک ز دستم

از معرکه نفس بسی پای فشردم

بفریفت مرا عاقبت و دام شکستم

هر لحظه پرسنیدن دوتسم بنماید

خواهد که کنند روسیه از عهد الستم

با فضل تو ای مفضل جان بخش خطاپوش

بیوستم و از غیر تو امید کسستم

اضعاف کنه میکشم از توبه نجالت
خالد ز پس از بیخودیم توبه شکستم

ز چنگ این سپهر چنگ پشت چنگ سان نام
مکن عیم که قامت کشته از نیرنگ آن نام
ز بد مهری و بد عهدی این کردون دون پرور
ز سفاکی و دم سردی این خون خواره عالم
یکی دوزخ شراره شد هویدا از پی مردم
انیس خسروان شد باز نامه همچو اقبالم
پی تاریخ و جایش از زبان حال هاتف وار
کفانی خالد دار النعم گفت فی الحالم

خالد بیا وعزم سفر زین مقام کن
بر روضه رضا بدل و جان سلام کن
از کتکوی خام روافض دلم گرفت
بر بند بار و قطع سخنهای خام کن
بدعت سرای طوس نجای اقامت
بر خیز و روی دل بدر پیر جام کن
از خاک قندها روهران نیز در گذر
مقصود دل چو خاص بود ترک عام کن
در شام مکه ات کره از کاروانشد
من بعد صبح راه بره هند و شام کن
خود را بخاک پای غلام علی فکن
محو هوای روضه دارالسلام کن
در کار خواجگی همه عمرت پیاد رفت
خود را دمی بخدمت آن شه غلام کن

خالد چو هیچکس بسخن مرده نشد
بگذر ز هر چه هست و سخن را تمام کن

نشر فولاد یا مژگان خونخوار است این
دشته می یانکاه چشم پیمار است این
ژاله بر کل یا جمل خوی ز شرم زوی دوست
یا عرق بر جبهه شوخ ستمکار است این
کلك مانی ریخت بر برک سمن مشک خطا
یا خط نوسر زده بر روی دلدار است این
شمس خاور بر سر سروسهی بگرفته جای
بابلا یا خود همین بالا و رخسار است این
هست این یاقوت کان یاقوت جان پیدلان
آب حیوان یا لب لعل شکر یار است این
قطره آب بقایا رشحه چاه زنج
سبب بستان ارم یا غیب یار است این
کبست این کرغزّه جانکاه اودل میرود
خاند دلسوخته یا بلبل زار است این

چون کنی از لعل آب میل شکر خند ریختن
هر طرف ارزان شود جان بلب آویختن
خنده زنان هر زمان می نکری برفک
عقد سر یا شود ما تل بکسیختن
مه همه تن روشد چون نکرد بر رخت
نیست و را چاره خون زیک ریختن
از مژه ات ای صنم کشته مشبک تم
نادره پرویز نیسب بهر طرب ریختن

دیده مست افکنند سُور بدور قمر
 بر سر کوبیت ز بس خون جگر ریختن
 پاسخ تلخ بلب و ه که چو شیرین بود
 لذت شکر گرفت زهر ز آمیختن
 شکوه مکن خالد از کس قنان او
 عادت مستان بودفته برانکپختن

ای از کل رخسارت خون خورده کل مینو
 باقد تو نا یکم و فرقی بنود یکم و
 این شمع شب تارست با پتو رخسارت
 این نافه تا تاراست یارا بجه کبسو
 بر جیس مبدل شد با مهر جهان آرا
 یا هور دخی جانان مقرون نجم ابرو
 از غمزه خوریزت دریش بود جان هم
 چون ترکس مستاننت کی دید کسی جادو
 یا قوت بود لعل مر جانت مرا یا قوت
 در دایره ناسوت نبود چو ابنت دلجو
 در بردن دل هاروت کی میشمرد ماروت
 کیردینکه چشمت بر آه و دوصد آهو
 کوبندم کوب با کس چندین سخن عشقش
 کی کنج نهان گردد دردستکه هندو
 گرچه سخنت خالد خالی ز بلاغت نیست
 ایکن نبود او را ذوق غزل خواجو

خسرو دارم که گردد در که مهمیر او
 لشکر جانها لکد کوب سم شدیز او

چون نهاد بر هم لب نازک تو از دیدن چو در
 عقد دندانه‌های آن از لعل قند آمیز او
 کر کشد پر برك كل مانی زمشك تر رقم
 کی کشد تصویر پرو و خط عنبر بیز او
 در پس آینه بتوان دید رویش راز پس
 رخنه‌ها افتد درو از غمزه خو تر بزاو
 آنچه خار قافا منش ببارك نسرين میکند
 دل نخواهد دید هرگز از خدنگ تیز او
 کر زدی خالد بشیرین عکس روی خسروم
 تنك شکره بشدی بی شك دل پرو بزاو

خون شد دل من نسیم صباح غمگسار شو
 بردشت شهر زوردمی ره که گذار شو
 رفت آنکه ما بعبس در آن بوم بگذریم
 زینهار تو وکیل منی دلفکار شو
 میبوس خاک آنچه من و بعد زان روان
 نزدیک بارگاه بت پرده دار شو
 واکن بصد هزار ادب بند برقعش
 حیران نقش خامه پرورد کار شو
 بکشا چو غنچه کوی گریبان کرته اش
 محو صفای سینه آن کله گذار شو
 تارز چین طره اش از لطف باز کن
 کوسر چنار را که تو رشک تار شو
 غم بردلم نشست چو کردون ز داغ هجر
 ای چشمه سار چشم تو هم سر چنار شو

بیکار بست کار جهان و جهانیان
بگریز خالد از همه و مرد کار شو

ای کشته چو مجنونم در عشق تو افسانه
از بهر خدا لطفی باین دل دیوانه
پروانه صفت مایم بر کرد رخت دائر
وز سوز و کداز ما هیچت ضم و پروانه
آخر نکه میکن بر حال من بیدل
چون کشت ز سودایت جان از همه بیکانه
تادانه خالت را در رشته جان دیدم
مارا نبود کاری با سبجه صد دانه
در عشق تو ز انسا تم رسوایی جهان جا تم
خواهند بد استا تم در مسجد و بیخانه
نسبیج ز کف دادم ز نار بندم نیز
جز رشته کب سویت کردند و مردانه
گر باده بکف آری خالد تونه هشی ری
تاپیش نظر داری آ ترکس مستانه

یا منزل من من قدم اهواه | آخرت فودی بلطی ذکراه
طوبی لك ان عرس محبوبی بك | اولی لك ما رأیت ماتراه
صرت تملأ بوجه ك | ما اطیب ذا التراب وما از گاه
قد نبهنی و مال من یتنی | کدت فرحا اطیر من جراه
اوزعنی یارب علی الشکر بما
انعمت وان اعلم ما ترضاه

هر دم بکوشم آید از سوز دل صدای
کویا ز درد میدان خالی نمائده جای

بر حال خویش کریم از جور زلف شوخی
 بینم بدست صیاد هر مرغ بسته پای
 گلزار حسن جانان هرگز خزان نه بیند
 آری که می نباشد فردوس را فزای
 بردیده آنچه آید در انتظار رویت
 چشم جهان نه دیده زین گونه ماجرای
 خالد ز در اشکش دامن پرست دایم
 سازد مکرش آرش در پای ده لقای

عزیزا کر ز روی غمگساری
 خیال دوستان را خاطر آری
 ز هجران آب بجزین دودیده
 ابد بر بندر رومست جاری
 بگاہ کریه ام صد خنده آید
 به اشک و آه ابر نو بهاری
 میاز آرا نمردم در فراق
 لعمر الله ما فیہ اختیاری
 دل از داغ چنان سوزد نسوزد
 بیزم خسروان عود قناری
 من از هر دن نترسم لبیک ترسم
 کھی بر تر بتم تشریف ناری
 ز هجر دوست چندین شکوه خالد
 بعید است از طریق جان سپاری

ای بقدر سرو به عارض همچو ب در
 کرده زلفت آفتابی را نهان برش ب
 مرده را علت حیات جاودانی میدهد
 کی ازین معجز زنده دم م س ی ح
 زخم دل را از تومی خواهم بتازی مرهمی
 اعطی من فیک لطفاق ب ل ت
 کرنقاب از روی برداری که خواهد فرق کرد
 مه بر آمد ظاهرا بنمود یارم رخ
 منکرا ترا کشف کرد دایه بی العظام
 کشته کان خویش را کرب نهی برل ب
 ماه کنعان حبس در زندان و خالد ماه من
 صد چو او دار داسیر چاه زن خ

ای مه برج شرف سروری	وی در درج صدف دلبری
مهر جهان تاب سپهر کمال	تازه کلی کلین پیغمبری
چند بنفشه ز ریاض نسیم	منتخب از گلشن و گل عنبری
لاف زنا آمده و دردش	باخط تو دا عبه همسری
داغ نهادیم به پیشانیش	یعنی غلامی و زهی داوری
اینکه بشر منده کی آمد برت	بسته بجان منطقه جاگری
کشته سیه روی سرا فکنده پیش	مانده پشیمان ز زبان آوری

خالد دل داده ز روی نیاز
 ملتس است از کته اش بگذری

ای زلف تو ماها را نقابی
 با مهر رخت زمین چه حاجت دارد بمهی و آفتابی
 از شرم بلندی تو کیوان شد در پس پنج و شش حجابی
 شیطان منشان دشمنت را شمیر تو ثقب السهابی

باسیخ سنانت در که کین باشد دل دشمنان کبابی
 بامعرفت تولوح محفوظ یک حرف نباشد از کتابی
 دریای محیط و چرخ اطلس از قلمز همت حسابی

خالد چه زنی دم از صفا تش
 حدی چون دارد و حسابی

درودی کز نسیمش مشک تا نار

خورد خون همچو دل از طرء یار

سلامی کز شمیمش بوی رضوان

شود سرگشته چون جان بهر جانان

پس از عجز از سپاس ایزد پاک

بود بر جان شاهنشاه لولاک

پس آنکه باد بر یاران جانیش

بخصیص آنکه میگویند نایش

(قطعات)

چار جنت بود درین دنیا

همه زیبا و شهره آفاق

در سمر قند سفید در بصره

هست نهر ایسله بدرام

شعب یوان بفارس و شیراز

غوطه باشد بهشتکی در شام

(وله)

بود پیش از کار حارث نام دیو بد سرشت

پس بهر کردون و روانام دیگر شد سرنوشت

عابد و زاهد بد و آداب در چارم منیب

خاشع و شاکر مطیع است و عزازل در بهشت

خواند ابله‌سش خدا یعنی زرجت ناامید
چون زکلزار بهشت اش راند و در نفرین بهشت

با خیالت را بگو تا رو بگرداند زمن
چون زیست آرزوی خواب باشد بی توام
تا بر اسایم دمی باوی فرو میرد مگر
آتش افروخته در استخوان پهلوم
من بدانسام که دانستی ز هجرانت ولی
باز گشت وهست من وصل ترا ای مه روم

عبدالرحمن شیر میدان شاه کردون جاودان
باد عمرم شهرتش مهرانست مانند سها
طوپ از دروار را چون بر عراوه تکیه وار
پاره شد خمپاره وش قلب عدوزین اعتنا
حسب حال خصم ملهم گشت تار یخس بدل
دشمن بد چون رهد از شیریا از اردها

بی روی تو رفت طاقت از دل
از دست نماند اختیارم
جز شوق وصال روی خوبت
نبود بدل حزین وزارم
از هجر تو جان بلب رسیده
رحمی بنما بحال زارم

ای از مره ات غرقه بخون استادم
وز خط تو در قید جنون استادم
دل داده دیده خجار آلودت
عالم همه وز جمله فزون استادم

شیدای دو آهوی شکار اندازت
صد چون من صد هزار چون استادم

مهمجور زبان بسته سر کرداتم
رنجور جگر سوخته و حیرانم

از چشم تو چشم التفاتی دارم
گر پای نهی بچشم جان افشام

دل داده دیده توام کرفدمی
بر دیده نهی نثار جان افشام

(رباعیات)

امر و ز که منزلت نصیبین کردید
از داغ غمت دلم نصیبین کردید

دوری ز سرکوی تو از من دور است
اما چه توان کرد نصیبین کردید

(وله)

واله شوق جلال دوستان * بی نصیب از کشت باغ و بوستان
بنده و امانده از وصل حبیب * خالد درمانده در هندوستان

(وله)

هر چند دل ز محنت ایام داغ یافت
رمزی ز داغهای قره چه داغ یافت

اما جو دیده براه وصل است وصل را
هم آن خیال کرد و ز داغش فراغ یافت

(وله)

نسبیا گرفتد ره بدر آن سر و دلجویت
بگوای زمره شیرافکنان نخبچیر آهویت

زطول مدت هجران و شام محنت دوری
تومانی زنده خالد کشت قربان دوا پرویت

(وله)

قاضی مانند ملامصطفی در سر زمین
نیست قاضی خود برد چون دیگران شاهد برین

می ستاند تا ندیند نان او هرگز بخواب
خواب مستی از دو چشم دلبران نازنین

(وله)

سلامی جانفزا چون نشئه می
بران نوباوه باغ جوانی که باشد زهر بی اوزند کانی

(وله)

چبست بر آن کس که بوید خاک سالار عرب
می نیوید تا بد بویای پر عطر و عیر

بر سرم چندان مصیبت ریخت از هجران او
گر بر یزد فی المثل بر روزها کردند شب

(وله)

گر بی تو شوم شاد غم روز افزون باد
سر تا بقدم دریم آفاق نکون باد

ور بر کل و دسرین نکر می کل رویت
چون غنچه دلم نه تبه آغشته خون باد

(وله)

نذر القراض القرض کالمرهون
جان زکاة مؤمن المأمون

کتابه موصی مبیع المغلس
مردود عیب بسبق حفظ اترس

(وله)

ای آنکه ز نکهت همه کس حیرانند
دیوانه و دانا ببرت یکسا نند
القصد ز تو غیر کس واقف نیست
نازم بتقدس تو ای بی مانند

(وله)

خورد خون نافه مشک ختن از رشک کبسویش
نهد سر در قدم سروسهی از قد دلجویش
اگر زاهد بخواب آن شوخ را بیند یقین داتم
نسازد سجده که هرگز بجز محراب برویش

(وله فرد)

خالدا کرد فلك قد تراخيم يعنى
که ازین دریقین وقت برون رفتن تست

(وله فرد)

هر آنکومست صهبای جنونست
همه کارش زحیرت و از کون است

(وله فرد)

جدل بمانیز هر زمان میکنی
چنین مېشود چون چنان میکنی

(معما باسم اجد)

طمع دارد ز جانان اطف سرمد
شهید کربلای عشق اجد

(باسم اسمعیل)

نازم برعنا دلبری سالار هر دو عالمست
بینم بیای اخترش افشاند تاج عالمست

(باسم لطیف)

يك از يك چون فتد دو درميانه * شود نامت هویدا ای بیکانه

(باسم علی)

تا بحالت شد سر زلف آشنا * عالمی را عام شد درد و بلا

(وله فرد)

شد چو ماه از نسل زهرا منجلی * اختر برج شرف سید علی

(وله فرد)

فریاد زدست فلک ستکین دل * بیداد زیداد مه مهر کسل

(وله فرد)

چون قری سرگردان گز جفت جدا ماند
از هجر سهی قد آن در دشت ترغم کو

(وله فرد)

روی زمین جله ز بر جده شده * زاغ وزغن آخرا بچه شده

(وله)

غوث عالم خواجه کردن فراز سر بلند
یکه تاز عرصه تجرید شاه نقشبندخاکای حضرت صدیق شاه نقشبند
خالد در مانده تقصیر بار مستند

(وله فرد)

براستی و بچید و بچشم پادامت
مفسراند براهل علم لفظ اقامت

(وله فرد)

لقد غلطت فی هذا المقام * لا ابدی الوجه لکی الامام

(وله فرد)

سالار رسد کریم و امجد * شاهنشده ملک دین احمد

(وله فرد)

وراز نفسی کسی چراغ افسر باد
آن شمع شبستان شرف روشن باد

(وله فرد)

جلای آینه دل زرنک خود بینی
غلام حضرت ایشان محمد حسینی

(وله فرد)

از ضیق وقت و تنگی حال آفریده اند
مارا برای خون خوردن دل آفریده اند

(وله فرد)

صحن چمن و سایه بیدواب جوی
سر بسر زانوی بت عریده جوی

(وله فرد)

بناب تب فناد از تاب رویت این دل بی تاب
ز تاب کاکلت از سینه شد صبر و ز چشم خواب

(وله فرد)

هست تعریفی ز تعریفات ای شیرین کلام
گاه حد و گاه رسم و گاه نافص گاه تام

(وله فرد)

حاتم رشک ده مجنون کن * وز غمت دیده من جیحون کن

(وله فرد)

خالد اندر بهشت خالد باد * بالابی وآله الامجاد

(وله فرد)

مرید خالد در مانده زار * سمی - شه عبیدالله احرار

(وله فرد)

طمع دارد بفضل حی - معبود * غلام خالد صدیق محمود

(وله رباعی)

دارد امید شفاعت از شفیع المذنبین

راجی لطف خدای هر دو عالم شمس دین

نام او اندر کلام حق مبین

ان الباس لمن المرسلین

(وله فرد)

در مکتب دل سق نباشد * این مسئله در ورق نباشد

(وله رباعی)

چون تو سوار شاهی بما ز تاب و تب نیست

آن به صریح کوی و روخ ناوری بهم

این بار میفرست و گرنه زد ست تو

خواهم بردشکوه بشاه فلك هم

(وله رباعی)

ای خون فشرده در دل یا قوت از رقم

تیر فلك چو قوس زر شکست شده است خم

این بارهاست کز پی چند نامه سیاه

آدم روانه گشت نه لا بود و نه نعم

(وله مخمس)

ای وصل تو اعظم امانی * سر مایه عبش کامرانی

کربنی تو بعمیر جاودانی * یک لحظه زیم بشادمانی
یارب نخورم بر از جوانی

در بحر غم فزاده مشکل * کشتی رسدم دم بساحل
بر یاد شدیم ز آتش دل * شد ز آب دو چشم خاک تن گل
افسوس تو حال ماندانی

بی مهر تو ام بشام هجران * ریزم چو سپهر خون بدامان
صد چاک کنم ز غم کربیان * لیکن چو غمیر سه بسامان
مقصود چه سود خون فشانی

پیوسته چو غنچه میخورم خون * هر گوشه رود ز دیده جیحون
دامن شده اشک سرخ کلکون * بی قد تو ای یک سرو موزون
مرا چه هوای گلستانی

کز زیسته ام که بی وصلت * غرق عرقم ازین نجالت
اما بدو بروی هلاکت * این نیست حیات بی جالت
هر کست و بنام زنده گانی

با صبر و شکیب داشت یکچند * ریش دل خویش آرزو مند
با هجر تو تا کرفته پیوند * ای من بخبال از تو خرسند
ببرید زدوستان جانی

خالد زدودیده خون سارا * می بار نهان و آشکارا
زان ابر نهال مدعا را * شاد آب همی نما خدا را
تا بار دهد همانکه دانی

یارب بجزر دان افلاک * یارب بشه سر بر لولاک
از غیر تو رسته کان بی باک * پیش تو شفیع آورم تا ک
بار دیگرم بدورسانی

بجز تو خاطر این بوالهوس نمیگیرد | بکوش خفته صدای جرس نمیگیرد
 سوای شهدانیدس مکس نمیگیرد | دلم بغیر تو الفت بکس نمیگیرد
 چو بلبل است که جادر قفس نمیگیرد

چو عشق مغز بود عقل پوست نتوان کرد

به بند زاهد فردوس ترک دوست نتوان کرد

بقول مدعی از صد نکوست نتوان کرد

بمیرف زشت بدان ترک دوست نتوان کرد

کسی که دل بکسی داد پس نمیگیرد

شعرل . ولانا با خمس جامی قدس سرهما

گرچه در صورت ذرات جهان جمله کری

گاه در حور نمایند و که در بشری

لیک چون ذات تو از ترک حدوث است پری

نه بشر خوانمت ای دوست نه حورونه پری

این همه بر تو حجابست تو چیزی دیگری

دلبرا از تو و خوبان جهاندند حجاب

بجز زخاری و از هر چه تو ماند حجاب

عین انواری و غیر تو بود تاب سراب

نور پاکی و فسانست حدیث کل آب

لطف محضی و بهانه است لباس بشری

نبود جای سخن نکته محبوبی تو

نیست میدان خرد ساحت محبوبی تو

مر تراز بید و بس شرح دل آشوبی تو

حد اندیشه نباشد صفت خوبی تو

هر چه اندیشه کند خاطر این و بتری

بند زره بود نسبت و بیوند ترا
در همه چیز عیان دیده خردمند ترا

ایک در هر دو جهان نیست چو ما نند ترا
هیچ صورت نتواند که کند بند ترا
در صورت ظاهری امانه اسیری صوری

نیست بی سوز تو در روی زمین هیچ دلی
نیست بی عکس رخت در چمن دهر کالی

نیست بی نشئه عشقت بخرابات ملی
جلوه حسن تو از شکل مبراست ولی
میتوانی که بهر شکل کنی جلوه کری

نیست آن کوس انا الحق زده منصور توی
به نیاز زنی نعره زنی طور توی

مبجلی و توجوینده آن نور توی
ورمر ایایی نظر ناظر و منظور توی
وحدت ذات تو از وهه دوی هست بری

خوبی عشق بود خاص تو در کون مکان
گاه در شیوه یوسف شوی ای دوست عیان

گاه در کسوت یعقوب برویش نکران
میکنی جلوه نخست از رخ خوبان جهان
و اینکه از دیده عشاق درو مینگری

خالد ادعوی صاحب نظری چند آخر
هان نکردی بیری اهل حقیقت کا فر
کوش کن نکته آن سرفنارا ناشر
کرتو از دیده عشاق نکردی ناظر
کبست جامی که کند دعوی صاحب نظری

(قطعه)

از وحی سخن نیست دیگر کبست که چون تو
در قلم معارف زده بر لوح قلمرا
زین بیع شرابی که تو کردی چه بجا بود
کرد در حق تو بیع نمودند سلمرا
افسوس که استاد دوم نیست که بیند
سرگشته ترا چرخ نهم عقل دهمرا

(وله فرد)

کی شکفت آید ز معروف و کرامتهای او
هفده رتبه از فلک چون برآمد جای او

(وله)

ای رام ترا ابلق چرخ سرکش
ازین شه عادل افرید و ن و ش
شاهی که سراسیمه شود زال فلک
چون رستم اکر پای نهاد بر برش

وین نامه مرسوله برش عرضه بدار
از وجه کرم این همه تصدیع بکش

ماسا کن نفسیم وهوا آتش بار
جز آب که در نفت زند با آتش

زین پیش حیات بس محالست مگر
خود را فکنم زود به کانی بکنش

(وله فرد)

کاتب تصویر بیان نقطه شک
یعنی دهانش نمی بود مدرك

(وله فرد)

خال خورده ریز کونای نو خطان
خطان ارو اچان پیش مشک خطان

(وله در لسان کورانی فی اجداد النبی)

هامسران نسب

محبوبیم هن شای عالی نسب

اسمش محمد قریشی و عرب

اداش آمینه کناجه و هب

تمامی عمرش شصت و سه سالن

با بو با پیرش بی طرز و حالن

عبدالله بن عبد المطلب بن هاشم

عبد المنافن بزانش لازم

نه کوتاودر از سپو و کندم سکون
نکوتن سایش روی دنیای دون

بواد بین چه مکه انور
چل سال چا که مندپی به پیغمبر

و سیر ده هنی او خور جینه
راهی بی کوچ کردشی ومدینه

چوکه مقیم بی تامده ده سال
مرکش بی آماجلائی بی زوال

برشی و جی دنیای فانی بی بنیاد
ایله کسیون دل پیش کرو شاد

صد ویست و چها هزار پیغمبر
سه صد و سیزده رسول رهبر

ابراهیم ونوح و موسی اولوالعزم
عیسی محمد بز آتش و جزم

سید کونین ختم المرسلین
اول آمده بی آخر اولین

(وله درلسان کورانی)

میرزام و نائن

قدم رنجبه کرواده وفاتن

شهنشای شادیم مات نامائن

بت پرست آسا اروام جلاتن

جد حجره سراوکی می راهی

بند ممدرو ماه چه برج ماهی

واده آمان صد آمان

ریزه رازنت شفان بی زامان

ساباورتشریف‌های برکزیدم

جه روی مردمی جا کردندم

ورنه هانم نام باره دوری

وکوی نوره کرد سر تپای نوری

دیسان دیارد لبروک مشعلستان دادیار

نور بون بسر کبسوی احد طومار بطومار آشکار

خوش خوش نسیم عنبرین بین خوش دکاتن سرزمین

اما نسوینی عنبرین یا نافه مشک تشار

پیواده امشور وژ هلات یا نور جانان سات بسات

روشن دکاتن سر بساط فی الیل یولج النهار

پر بول نور دشت نقا کو با حیب خوش اقا

لبلا علی السلع ارتق من نوره القاع استنار

طالبان بزبان صحف به شبت دا

منسوخ محوینی جوینی ادریس دا

صحف ابراهیم بر قبض نورین

آخر یا موسی یعنی آخرین

فرما واسید آخر الزمان

جه تورات وحید دافع النیران

مازه توپاکنن جه توراتن هم

حیطا وز بور حامی الحرم

اکیللا جزا مدو باحسان

عزیز و انانیش دعوی ترسایان

زبور یا محمود وانان ز گریا

حقیقو بهیائیل جه کردین اعلا

یا حق پیش کردن نورانی سما
 هم تار قلیطاطاب طاب جیعا
 چه انجیل امان اول جیا کر
 باطلس چه حق دوم پاک کوهر
 سیم محیظن یجزو بکل
 بستانه تمام یکسان و بدل

قبلم فراق
 آرام شدن سودای فراق
 دل ققدس آسان چه اشنیافت
 طاقت طاق بین پی ابروی طاقت
 دورچه قامتت قیامت خیران
 هجرت شراره جهنم بیران
 کاری بیم کردن محرومی رازت
 نکر دن و دل نیم نکای نازت
 قدر عافیت و صلت ترانام
 شکرانه شکر رازت نوانام
 ساغم کوی شادیم باو باد شانو
 تمام انتقام و صلت جیم سانو
 خاص خاص جه شدت ناره دوری
 کرد و کوی نوره سر تا پای نوری

وله در بیان سلسلهء خواجگان
 نقشبندیه قدس الله اسرارهم

خداوند ایچق اسم اعظم
 بنورسید اولاد آدم

بسوز سینه صدیق اکبر
 بسلمان بقاسم بار دیگر

بشاه صفدر کرا رحیدر
 که از نیروش و اشد باب خیبر
 بند فصـل هنر در کار زارش
 ز عزرائیل ضرب ذو الفقارش
 بان سرو گلستان نبوت
 بان شمع شبستان قنوت
 حسن کز محض لطف خیر خواهش
 فرود آمد ز تخت پادشاهش
 بان نوباب و باغ رسالت
 بان یکتای میدان رسالت
 حسین آن سرور جمع سعیدان
 سپه سالار افواج شهیدان
 بان چشم چراغ اهل ینش
 که بروی بد مدار آفرینش
 علی بن الحسین آن زین عباد
 که بد از غیر ذات بخت آزاد
 بان کان صفاء منبع نور
 که بد اندر قباب عز مستور
 محمد باقر آن کوه مفاخر
 که از نحر ریش گفتند باقر
 بحق مجمع الجبرین انوار
 که شد اور از صدیق و علی یار
 امام صادق و مصدوق جعفر
 که این دو منصب اورا شد مہسر

بحق جمله اهل بیت یکبار
کلان و خورد و مرد زن یکبار

که هر يك كشتی ببحر یقینند

چه کشتی لنگر روی زمینند

بدان سرمست صهبای محبت

که بد غواص دریای محبت

شمار باب حرفان قطب بسطام

که در این ره نزد چون وی کسی کام

بشرب بو الحسن از جام عشقت

که بدشایسته اقدام عشقت

بحق بو علی آن قطب فایق

بخواجه یوسف آن غوث الخلاق

بعبد الخلاق آن البرز تمکین

امام پیشوایان ره دین

که پانها د آن فرخنده اختر

بجز اندر قد مکاه پیبر

بحق خواجه عارف کان معنی

به محمود آن شه انجیر فغنی

بتمکین عزیزان پیر لساج

که بر چرخ برین سودا ز شرف تاج

بحق خواجه بابای سماسی

بان خورشید برج حق شناسی

امیر سید کلال آن پیر کامل

که فکر غیر نکند ششیش در دل

بحق پیر پیران بخارا

کزوشد سنک خارا ز رسارا

بهاء الدین والذینا محمد

که این راه هدی زوشد ممد

به بی نقشی چه کردی سر بلندش

نهادی نام شاه نقشبندش

ز بس ازوی کره ازکارواشد

خطابش خواجه مشکل کشا شد

بقطب حق علاء الدین عطار

که از عالم کشادی قفل اسرار

بان پیری که چرخ آمده قامش

ازان یعقوب چرخ کشت نامش

بحق آبروی پیر احرار

کزوزیب دگر بگرفت این کار

چو گویم من زوصف آن کرامی

دری وصفش چنین سفست جامی

مقام خواجه برتر از کما نست

برون از حد تقریر بیا نست

دلش بحر است زاسرار الهی

از وی کقطره ازمه تا بماهی

بخواجه زاهد آری صفا کبش

مجان بازی - مولانای درویش

بحق خواجگی کاندربدایت

نمودی درج اسرار نهایت

بان مهر سپهرار جندی
ختم خواجهکان نقشبندی

که صهبای محبت راست ساقی
دری دریای عرفان خواجه باقی

بان سیار سیر بی نهایت
بان سرهنگ ارباب درایت

بان ینبوع اسرار نهائی
که کس اورا نمیداند تودانی

بان دریای زخار معانی
بان سالار اوج لامکانی

ز تورش شد سواد دهند روشن
وز سر هندی شد وادی-ایمن

بنور دیده فاروق احمد
کزو شرع محمد شد محمد

چراغ محفل باریک بینان
سپهسالار فوج پاک دینان

نسجد هر که داند ارتقا یش
نگاهد هیچکس با نقش پایش

بهر دو دیده آن غوث قیوم
سعید عروۃ الوثقاء معصوم

بشخ عبدالاحد آن نجم ثاقب
محمد عابد و آلا مناقب

بسیف الدین سید نور محمد
بشمس الدین حبیب الله ارشد

به پیرما که هست اندر زمانش
هدایت حصر اندر آستانش

نشد جز بندگی آرامگاهش
ازان شدنام عبدالله شاهش

نکویم از کالایش که چونست
زهر و صفش که اندیشم فزونست

غریب بیکسم بر من بخشای
چوکس مشکل کشان بود تو بکسای

دری بکشای از خوشنودی خویش
برین سرکشته مهجوردل ریش

بهر کس از کرم کردی نگاه
دو عالم را نمی سنجد بکاهی

ز بحر کز فیوضت کشت ریزان
ز عین مکرمت بر این عزیزان

برجت رشحه هم بردل من
اگر ریزی شود حل مشکل من

زمن هر کبر نشد کاری که باید
کنه زان سان بگفتن در نیاید

ز اعمال بدی خود شرمسارم
نه طاعت نه زبان عذر دارم

چو بر خود بینم از اس شرمساری
بدو زخ خوشترم از رستکاری

بیامرز پیرس از کار خامم
پرسوی نیرزد انتقامم

اگر چه بس ستم بر خویش کردم
 قباحتها ی از حدیش کردم
 بجهت می اندیشم از دریای جودت
 خوشم با این همه نقض عهودت
 به محض فضل تو امید وارم
 تو خود فرموده آمرز کارم

طبع هذا الديوان بين سلطاننا * السلطان عبدالمجيد خان محمودا
 زاد الله عزه وشوكته وملكته * وابدظله على الانام بمدودا
 بسعي ونظارة ناظرهالمحمد سعيد * جعل الله سبحانه مؤيداومسعودا
 وكاتباريخ ختامه من هجرة بيننا * الفا ومأتين وستين محدودا
 وفي شهر مبارك من الشهور * كان رسولنا فيه مولودا

* لتقيب الاشراف شيخزاده *
 * اسعد الفقير في ختام الطبع *

ينه قطب مدار سلطنت عبدالمجيد الحق
 بوديوان انشازنده فيبوض اليه مشرفدر

ضمير مدن چقردي اسعد اناربخي اكداری
 جناب خالدك ديوان مطبوعی بك الطفدر ۱۳۶۰

* مکتوبی مالیه سرخلیفه سی عرفان *
* بکات ختام طبعه سویلدیکی تاریخدر *

شاه زمان عبدالمجید خاتک اوله عمری مدید
باصلادی بونظم جدید اول داورک احسانیدر

نطق ضیاء الدیندر سر بهاء الدیندر
بر نسخه زنگیندر اول حضرتک برهانیدر

حضرتکه محبی طریق موج آور بحر عمیق
کره لره زادور فیک فیض ونجلی کائیدر

کرچه دفرین خاتک پاک فیضیه دللر تابناک
انوار ایتمز انفکاک تنویر ظلمت شانیدر

عرفان بولوب طبعی ختام بردشدی بوتاریخ تام

باصلادی مولانا جناب خالدک دیوانیدر ۱۲۶۰

* دعا کو یان دولت علیه دن الحاج السید خضر *
* البغدادینک ختام طبعه سویلدیکی تاریخدر *

جناب شیخ خالد واصل اسرار ربانی
که ذاتیدر ملقب باضیاء الدین مولانا

کالات و معارفه جهانی شمس عالم وش
منورایتدی مانسد جلال الدین مولانا

نوله مطبوع عالم اولسه دیوانی که اولشدر
ضیا افزای اسرار بهاء الدین مولانا

زمان معدلت عنوان خان عبدالمجید ایجره
باصلادی نو بودیوان جلاه الدین مولانا

خدا قلسون او خاقان کریمی تخت شو کتده
مؤید بافیوضات معین الدین مولانا

همان بیت اخیرک خضر باهر مصرعی اولدی
ا کا تاریخ با الطاسف نجم الدین مولانا

بجاطبعه که بو دیوان خالد قدس سره ۱۲۶۰

زهی طبع اولدی دیوان ضیاء الدین مولانا ۱۲۶۰

* مالیه مکتوبیجیسی قلبی معارفندا نندن *
* جائیم افندیگ ختام طبعه به ایدیغی تاریخدر *

ولایت منتبت صاحب کرامتدر خدا قلسون
مدار قطب دوران حضرت عبدالمجیدخان

ضیاء شوکتی دنیا بی اینسون حشره دل روشن
فروغ مهر و به عالمی ایتدیگه نورانی

اوشهدر مایه بخش دانش و علم و معارف کیم
ایدر مسایه لطفنده عالم کسب عرفانی

نیجه نادر نسج باصلدی عهدنده او خاقانک
روح فضل و عرفان ایلدی تبریز دورانی

خصوصا اشته بودیوان مولانای خالد کیم
ایدر نوره سانیسی تجلا چشم امعانی

هله الحمد لله طبع اولندی اولدخی مرده
عز بزم ال اوقوفهم ایده کور استمرار بیرانی

ختام طبعه جازم عاجزانه سویلدم تاریخ
جناب خالدک یا هو باصلدی اشبودیوانی ۱۲۶۰

73